



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-5-21

جزا و کماقت راه محرمیت	بازو میت
کن طبع لیس جان شاد و موم	صفت نما عطای دور عالم
که نماید از عطای عاقلش یاد	چنان دای با خدای طمشان
باز زش زبان بکشی با س	سخن را از دعا و ادبش
وزین صحر احواد خامه کن	وزین سودا سواد نامه طی کن
سوزن م فنا خوش نامه خوش	سید کاری مکن جو غلامه ش
ز بازاکو شمال خامشی ده	که هست از هر چه کو خجی خامشی
مر که خواند و عاظم دارم	از آنکه من بنده کن کارم
تمت بعون الملک الواعظ	

خضر مینان شیر مولا
 به تخصیص آن جو اعرادی کنی
 مباد که بر شمش و ارکمان دوتا
 زب و پیشه مردی دلیر است
 یکی در از در و در کنی
 یکی سرخس با کور آن بخت
 به تمیز این مرد شام
 و کرنی کی توان زان فهم و ادراک
 کند در شعر طبعش موشکافی
 که ماند دور از ان اندیشه عام
 و زان موی تو کلک شمع باقی



بهر سوجد و دل از هر چینه سار
 پر از آب لطافت جوی بار
 خوش آن ره رو که بخت سار
 نشانده بر لب آن جوی بار
 نظر بر آبش از دل غم بشوید
 غبار از خاطر در رسم بشوید
 ز جانش سرزند سرو و فای
 ز چوب آب در برون دست دعا
 ز موج بحر الطاف آبی
 کند این تشنه لب را قطره خواهی
 چو آرد تازده کلمه را در اعو
 کند و باغبان بروی و امو
 قلم نساجی این بنس فاخر
 رساند آخر سالی حشر
 که باشد بعد از آن سال محب
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد
 کرفتم پیت میتش را شماره
 نزار آ که یکن جابر باره
 خداوند مبردان ره عشق
 بار در منزه کله عشق
 امان چوب از وصله
 عب

دنان طبله را مهری ز دانه موم	که به باد
ورقها از پریشانی میسیند	بدامن بای می
بسان گل دو صد برگ است و گوی	که تا کی برگ کند زیشان فلک پو
چو گل مردم را بچی تازه نشانی	زیو ند بقاشان شان باد
کمانی بین بگلک صدق مرقوم	بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم سگر خا	که بر دم نام یوسف باز لیخا
بنام ابرو چه خرم نوبهار است	کز و باغ ارم را خار خاریست
بود در داستان رو بوستانی	هرستان ز گل روی نشانی
سزاران تازه گل در وی شکفته	دو صد زک کج آب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ	عبار آتش نوا سبجان کستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور	چو در پای درختان سایه نور
سران صافی که در وی چشمه دار	معنی موج زن یک چشمه سار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بجهد الله که بر رسم زمانه
و لم که نظم سنجی در عین بود
بیفکند از کف فکر ترا نو
ز دیوار فواعت یافتی
سرم برداشت از زانو کرانی
قلم آن فارس مرکب نامل
بروم از مقدمش ماندی اثر ما
بی راحت مرکب شد بیا ده
نه از دست قلم زن مارکش
دوات آن طبع مشک خطای
بپایان آمد این دلکش فسانه
ز فکر قافیه در تنگنا بود
نکشت از فکر نظمش ست با
براه نرمی افتاد از درشتی
سبک شد خاطر از بار کراسی
گر کردی از جیش در روم
بجا ضرزادی از غایب خبر
در از افتاد پی مهد و ساده
نه که لک را برود در سر زشت
به امداد قلم از مشک سی

نیاید بهره تا در پرده باشد	جز از سری که با خود برده باشد
نذار دست الامن اتی الله	بقلب سالم محاسوی الله
ولی کرده ازین پیغوله تنگ	سوی فحش سرائی قدس آتشنگ
ازین دام گرفتاران رسیده	بزیروان عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شده	ز کثرت سروحت باز بسته
بپهلوی خود این دل را نیاید	چنانکه زخود پهلوی بتاید
نهی پهلوی برد کار دایه	میان کار داناان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل و کینه عرفا	که باشد روزه داری صوفیان
همی آید غماز از مرزن سیه	که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی که مردی این را بیست	که پیش کار داناان این بود کار
چنان که که وصفش با تو گفتم	بوصفش کو بر اسرار ستم
بجوی از پهلوی سیه مکتل	که این باشد بدست آوردن دل

چه رنگ آفر ترا از موسفیدی	چو ندهد موسفیدی و سفیدی
بدل گریست از آن رنگ حجابی	مکن سپو سیه کاران خضابی
ز پیری برست برف شکفت	وز آن غم گریه تو آب برست
در اگر یان براه عذر خواهی	به آب بشوی از دل سیاهی
سیاهی کردنی شستن از دل	ندغم زین سیه کاری چال
قلم لشکر که دست رعشه دار	ورق بر در که فکر مرز کار
چه اغ فکر آتاپی نمائدت	ریاض شعر آتاپی نمائدت
نه میثم از چنان فرخنده باغ	ترا در دست بفر پای کلاغی
بدین پناه طاه و سان چه پوی	خلاصان حبس مجوسان چه پوی
خلاصی رستن است از تو هم و پند	ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظمی کو و نظم دلکشش	تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده	وزو مامده همه سپردن پرده

نمیدانم درین شکل مدور	چراشادی بدین وضع مکرر
مکرر کرچه آینه باشد	طیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن	رستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز	دل از مشغول غولان بپرداز
فضول عشق در دوران میماند	چراغ از بهر شب کوران میفرزند
همیدار از کراف انفس را پس	که شطره رو آمد پاسبان انفس
نفس کن روی اکای نیاید	فرید هم اکامان نشاید
چراغ زندگانی را بودیف	وماغ عقل را دود تا سف
خوانی تیر کے برد از دیارت	منور شد به پیری رور کارت
سر مد ظمت کوری و دوری	برآمد نیز الشیب نور
از ان ظمت ندیدی هیچ کامی	بزن در بر تو این نور کامی
بود زین کام راه آری بجایی	کز ان جالبش نوی بوی وفا

بکار پیکان رو آرد جایی
 مکن زین پسترد کار خای
 چه باشد بخت کی آزاده بود
 بجاک نیستی افتاده بودن
 نه بینی ز این زنگار کو کلان
 که از غایت میوه بر سر شاخ
 بیفتد چون کند در بختگی روی
 نخورده سنگ طفلان جفاوی
 ز خوان بخت کاران توشه گیر
 رنگ انداز خامان گوشه گیر
 طمع را از قناعت پنج بر کن
 طلب را از توکل شاخ بکن
 بسرستان همت ساز خا
 بغر لنگاه غمناک شیان
 زبان مکشی در مدح زبونا
 مکش از بھر یک نان تنگ دونا
 سران ملکه از نشت بای
 قوی ستان کیتی راقضای
 نظر کن در فضول جار کاته
 که میکرد دران دور زمانه
 بین یکسان بهار پار و آل
 غران مرد و را بکر یک حال
 میان مرد و ما بستان دی نیز
 برین منوال ممکن نیست تمیز

از ان حضرت که فیاض وجود	خطاب جمله او فو بالعمود
چونما دانا نه در بند پیر	پدر بگذار و فرزند مهر باش
چو دو داز روشنی بود نشان	چه حاصل ز انکه آتش است
مکن بایش مکر و خلوت خاص	که سازی شادش از تکبر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرما	چو دانا بایش جان کنی جای
نه چون نادان ز یک کوشش در	بد مگر کوشش بیرونش گذاری
زویدی پی در کنی دانه در خاک	نیاید قطره قدر کوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده کس	که کرد خانه کس مرغی بود بر
چو دریا قدر حبش نماید	ز بانگ عوگ پسمان چه آید
همان به کاغذین دیر مجازی	کند فضل خدایت کار سازی

در مقام حسن آتی دادن دی اخص تمییز داری
 خود پیری هر روزه دست کو ناسی و نیست بکند

بود قرب سلاطین آتش سوز
 از آن آتش بیان دو دیگر
 چو آتش بر روز مشعل نور
 از آن می گیر بهره لیک از دور
 از آن رسم که چون نزدیک را
 ز نور زنده کی تار یک مانی
 منه بامنضی در میانه
 که غل و نصب را کردی نشانه
 ز آسودن در آن مسند پیر
 که گیر و دیگری دست که بر
 ز مضب روی در پی منضی
 که از منضی پی منضی به
 ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
 تو اضع کن کبر سینه خویش
 چو خوشه خویش را از سر کسی یار
 بدار و سر نه از ضربت داس
 چو خود را دانه بر خاک افکن
 ز خاکش مرغ بردارد ^{منقار}
 طلب میکن بصیر ارجمندی
 ز تعظیم فرودان سر بلند
 عدو را بین که چون از نخب فروز
 شد از تعظیم صفر افزون ^{اندوز}
 مکن وعده و کردی وفا کن
 طریق پوفایی را رها کن

طریق نخست کاری ندانند
ز اصل خویش آن میوه بریده
منه دست تهی از سیم و از زر
چو در دستش نهی دست ارادت
چو عیسی تا توانی گفت پی خفت
ز دیده خواب راحت دور کردن
بگلخن شست بر خاکستر کرم
اگر زسی که ناکه نقش رخ و کام
ز زن کردن به بندیش بر پای
بدین نیت در سر زن که کوئی
زنی کش رخ رویی رخافت
در آن حله جمال حور دارد

نخامی میوه از باخت فشانند
جاندا قیامت نارسیده
بجز در دست پیر سپهر پرور
بدست آید ترا کنج سعادت
ده نقد بخت در آن کف
به از تنخوا یکی با حور کردن
به از پهلوی زن بر پست تر نرم
همیدان خطا کاری نند کام
که نتواند در کرب پیدن از بجای
صلاح نفس جوی اول نه خوبی
همین کلکونه رویش گفت
که از نامحرمش مستور دارد

کمی سهر و قرآن باز گویند	که از قول پیمبر راز گویند
کمی باشند چون صافی درونان	بانوار حقایق رسمخوانان
کمی آرند در طی عبارت	بحکمتهای یونانی اشارت
کمی از رشتگان تاریخ خوانند	که از آیند اخبارت رسا
کمی نیند از دریای اشعار	بحجب عقل کوه دریای سر
هر یک زین مقاصد چون گویش	مکن از مقصد اصلی فراموش
کرت بود بختی سوی آن روی	مکن خالی از آن باری که روی
بر از دل چو بکشی لب خورشید	نخست از شروین آن پند
چو آید از قفس مرغی پرواز	و که شکل بود او در نقش باز
درون تیره از میل رخسار	زبان بکشی در شرح معارف
معارف کو چو موبار یک باشد	چه حاصل آن چو کان تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یار	که باشد کار خامان خام کار

اگر باشد شب تاریک اگر روز	هر وقتی که باشد دل در دوز
اگر نماید ترا این دولت از دست	نشاید عار پکاری بخود دست
بکن زین کار خانه در کتب روی	خیال خویش را ده با کتب روی
زدانایان بود این نکته مشهور	که دانش در کتب و انات در کور
انیس کنج شهابی کتابت	فروغ صبح دانای کتابت
بودی مزد و منت او سادای	زدانش نبشت مردم گشادی
نذیبی مغز داری پوست پستی	بستر کار کو یابی خوشی
دروش همچو غنچه از ورق بر	بقیمت سر ورق زان یک طبق
عمار کجی ده از زنگی ادیم است	و کل براسنی در وی مقیم است
همه مشکین عذاران تویی تویی	زین وقت نهاده روی روی
زیکر کنی همه روی و همه شیت	که ایشان از زند کن لب انگشت
بهر زیر لطایف لب کشانید	نزاران کوه سر معنی غانید

پنجش باش ازیشان بار بردا	مسا از و ام داریشان کراندا
چنان زن لیک در بخش کری کام	که بر کردن نیاید بارت از و ام
برای دوستان جازا فدا کن	ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدا	دشمن روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی کرانبار	کند کار تو چون کردی یان کار
بنا خوش کار ماکیر و خوش است	کند ز آب لضمیت آتش پست
زالایش جو کرد و دست گیر	برارت پاک چون موی از حمیر
بکار نیک کرد و دیا و ر تو	بکوی نیک نامی رسد بر تو
چنین یاری که یابی خاک آلود	اسیر حلفت فداک آلود
و کر نه روی در دیوار خود با	بیر از غیار و یار غار خود با
ز غمهای مانده شاد بشین	ز اندوه جهان ازاد منشین
فراوان شعلهار اندکی کن	ز عالم روی شغل اندر یکی کن

عمل که معنی اخلاص عاریست	بذوق بخت کاران خام کارست
ز کار خام کس سودی ندارد	چو حلو و خام باشد علت آرد
جو اخلاص آوری می باشد آگاه	که باشد صد خطر از اخلاص در راه
بخوش بوشی و خوشخواری مکن خوی	تسایب از راحت و پشت سگم روی
غرض از جابه دفع ضرورت	نذار و میل نیست هر که مرد است
چو رویه که شوی از بزم شدن	کشدت پوست از سر که نهان
بیشتر بینی مکن همچون مکر حید	که آفر بند در پایت نهند شد
بتلخی شد ز بی چون بحر خونخوا	که تا کج کمر کردی صدف وار
ز خون سر کسی کالای انکشت	در آزار و بی انکشتان مکن
مگر را چون کنی در حوز و خود خور	مکند آن را بیک انکشت بر حور
با حسان بر جادوست بکشت	منه در سنگنای مدخلی بایست
مده شان و قرض مستان نیم	فان القرض مقراض المحب

کلکی کا فزون ز خارا ید نیاید	زمن کشتی که کار آید نیاید
ز نام خست یار از دست ^{فست}	چه سود اکنون که کار از دست ^{فست}
بفرق از چتر دولت سایه دار	تو جہدی کن چو در کف مایه دار
ببر باران جویدی بار دانه	بکن کار که سودی دارد آخر
ز جہل آباد نادانی بدر شو	نخت از کب دانش ہرہ شو
کہ نادان مردو داناست زندہ	بود معلوم ہر آزاد و بندہ
کجا با مردگان سخن نمی کرد	کسی کو دعوی فرزا نمی کرد
کہ علم آمد فراوان عسکر کوتاہ	ولیکن پادشاه نہ درین راہ
بعلمی و کزانت نیست چارہ	نیاید ہر کس عمر دو بارہ
کہ علم بی عمل نہریت پتو	چو کسب علم کردی در عمل کو
میں خود را کندہ ز سارا	چہ حاصل زانکہ دانی کیمیا را
رسد از امطر زکن با خلاص	ز توفیق عمل چون خلعتی خاص

ادیم خاک کفتی پافش است	در و صد گونه بختی ریکدار است
آن کین کفش را از پافشانی	و کر نه خسته پا در ره بجای نه
بر افکن پرده افلاک از پیش	مباش از پرده کی محروم ازین پیش
برون از پرده نامحدود نور است	کز آن هر ملعه خورشید سرور است
در آن ملعه زهر امید کم شو	بسان ذره در خورشید کم شو
چو کم کشتی از ویای بی رمای	ز در و وقت و داغ جدایی

درین دادن و بند نهادن فرزند ارجمند است
 زیرا که گفتند که کلمات استوار دارد و پای پس
 سل در دل است کلمات در جلال است و در وقت و در وقت

تولاک الهی فرزانه فرزند	نکند از تو باد از بد خداوند
ز سرینت و ما و آن بهره مند	که وقت حاجت از کار بند
هر انقضاء شد سال و تراعت	زاجی آید اقبال و مراعت
پیشایم ز عمر رفته خویش	ملول سال و ماه و هفته خویش

بهر چو از تن شود کم یاز جاست	باسباب جهان افتد کجاست
ز طبعت مرکز این معنی نژاد	که آنکس سپرد از آنکه داد
جهاز کرده بر خوشی تنگ	نداری در جهان دیگر است
نه واقف که دیگر عالمی است	از آنجا خواست که پیش می
از آن رسم که چون مرگ آید پیش	نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پراز صد گونه و سوا	روی پرویز عالم ناکس را
شود هر خست ز جام مرگ ساقی	منوخت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کرد دل	نزد نورش هر در عالم کل
چنین گفت چون جانش سپید	بب کای کاشکی پیش دود
کنشاد دل بنودش چون پتیر	فوج را فوج حبت از فوج آتر
ری بکشادین کاخ و لغزوز	که ز هتگاه فردا پیتی امروز
نیاید در دولت مرکز کجاست	کنی در حال این عالم نکاست

چو صرنازه شافی رازین کند	بجوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت بجه طاقت زنون کرد	زدست نقد گیرای رزون کرد
برای دستی سویی سرکار پیوست	ولی کاریت برمی ناید از دست
چو رفت از دست پرون دور	مکن خود را بزور خیر رنج
ز چشمت بر دقده و ششایی	تو از پی پیش سرمه چه خواهی
چو در پیش آینه است برت	کمش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی	چو سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سین که چشمت را جلی بود	چو لب عقد شامش لام و پی بود
در آن عقدت چنان کسری افتاده	که کس نیست زان کسری نمانده
ز نادانی که لطف است و خموشی	کئی آزار از لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی	فتاده صد شکست در درستی
تو پستی سر شکست راز جای	بر جایش گیری ماجرایی

در آن سخنانم چون زید کس	دل زمرده خرم چون زید کس
بیکتی در نشان حسرت نیست	وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر از ناز حبیبی	نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تکی کن	دماغ از فکر آزادی تکی کن
بداع نامرادی شادی باش	بغل بندگی آزادی باش
زمر چیزی که افتد دل سپند	کند خاطر مبر خویش بند
بصد سرت بریدن آبی آفر	غم بجزش کشیدن خوابی آفر
کشادستی و از پابند بکسل	وزین بجا صلا نپویند بکسل
وگر تو کنی آنکس که نیست	بی بکشتن کینه ده نیست
تو خفته غافل و اوستاده	بجایک می ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پابست	بمیدان روایی ساخت لنگست
عصا گیر ی بکف بهر واسه	که کنی را بر مواری ناسه

رخ این زرا از مذوه دور است	که دوری بعد از دیکه ضرورت است
ز فته آب و رنگ از شاخه یانغ	سپه پوش آمده در ماتش زانغ
منوده عور و هوشاخی بیانغی	دم ط ووشش پای کلاغی
ز سر چا درفت ده لستر را	ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نارین را	که می خشد نوبی باغ کهن را
در و نشا چو وقت خنده بینی	بصدیر کاله خون اکتده بینی
به آن خوبان سبناز انامه	زر عنای می صفر کرده جامه
نشته بر رخ زردش غباریت	سلمانانده دور از روی یاریت
از و سختی بخ در آب مهمل	شده باد از ره ساز می معطل
چهار از دست بر و بر و دیدی	بیانغ آواز نه سرما شنیدی
نکرده دست خود را تا باکنون	ز بیم از آستین شاخ پرون
بهار است عالم را خزان این	زان مست این غنیمت فرا پروان

که افکنده ز پاسبان و روانرا
 که افکنده ز پاسبان و روانرا
 چرا سبیل بر پشیمانت و دیم
 چرا سبیل بر پشیمانت و دیم
 بنفشه در کبودی سوکوار است
 بنفشه در کبودی سوکوار است
 صنوبر باد کی شسته بصد شاخ
 صنوبر باد کی شسته بصد شاخ
 ز کل ریوان پشته روی کلین
 ز کل ریوان پشته روی کلین
 درختان از صبا در قضا اندوه
 درختان از صبا در قضا اندوه
 بود که کو زمان قمری سر سو
 بود که کو زمان قمری سر سو
 مزاران با مزاران نغمه در د
 مزاران با مزاران نغمه در د
 مطوق فاخته کردن بجنبر
 مطوق فاخته کردن بجنبر
 جهان ز دیدی و فضل بهارش
 جهان ز دیدی و فضل بهارش
 پین دم روی باد فزائرا
 پین دم روی باد فزائرا
 دم آن سرد از درد فراقست
 دم آن سرد از درد فراقست

سوز که عیش تنگ خود بنا لیم	که باشی و بکنگ اندر حوالیم
ترا با هر که رود در آتش نماید	قوار کاردت آفر بر جدایت
بسی دشمنو داین سیر طارم	بسی تابش و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند	شکار مرغ جازا دام گشتند
سوز این مرغ نافرغ سرانجام	پنجیده دانه کامی ازین دام
طبایع بکشد از یکدیگر بند	کند سر یک باصل خوش بپوند
بماند مرغ دور از آشیانه	ولی پر خون گفت آتیه دانه
پسین دور سپهر و مهر گشت	که هیچ از کین گذاری نیست
بهرش دل کسی چون صبح گشت	که در خون چون شفق سر گشت
ز سوزش کس نمی پسم نفعیاد	کز آن در سمر ما تم نفعیاد
بستان پای نه فصل بهار	نماش کن بگرد جو بیاران
چرا در اعدا کل پاره پاره است	در مان پر شعله و دل پر شراره

در دیگر می زمران کند نه سحر از دست رفته را بادی د
 شبنم ز نه سحر از پا افتاده را از دی پای کوب ز

فلک بخوش بجان از دما	پی ازار ماز و راز ما نیست
کر قماریم در چرخ و ستم او	رسیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زخمی نخورده	ز صد کس بر یکی رحمی نکرد
ز ظلمش سبکس سالم نخست	که این سینه کان ظالم نخست
بهر اختر که ز روشن چرخ است	نهاده بر دل آزاده و غنیت
نزاران دماغ مست و مری نه	وزن پی مری پیش غمی نه
بود پیدار و شبهای و بچور	نزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل از آن چو نوری در سینه	نخاطر ما سروری در سینه
چو شیران روز و درت از دوز	ولی شبا کند با ما سینه
بجز آزار ما را زو چه زنگ است	که با ما روز شیر و شب سینه

به بین حید که چرخ پیو فاکر	که بعد مرش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت	که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد عرق بحر آشنایی	یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق	ز سر سود و زبان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد کرم باز	ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن هر عاشق از وی جا که باشد	اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در جبران چنان	بخلو نگاه جانان جان چنین برد
کنوید کس که مردی در کفن مرد	بدین مرد انگی کان شیرین
نخست از غیر جانان دیده بر	وزان پس نقد جان بر خاکش
نزاران فیض جان بخش	بجانان دیده جان روشنش باد

در کتاب ملک رحمت که از دهاوار کرد عالمیان خلق
گرفته و همه را در آن کتب خود را آورده و یکی از آنها

هر آن که محب یوسف او کرد
 همیکو دند با وی باد و صد درد
 سخی کرد و دند نوحه نوحه کرار
 بسان نوحه کر آن سیمیرا
 چو ساز نوحه را آهنگ ندیست
 نوز دیدند بهشتنش دست
 بشتنش ز دیده اشک باران
 چو برک کل ز باران بهاران
 بسان چرخه کر شاخ سمن رست
 برو کرد دند ز نخاری کهن دست
 ز کرد و فرقت رخ پاک کردند
 بجنب یوفش در خاک کردند
 ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
 که یابد صحبت جانایس از مرگ
 ولی دانای این شیرین چکانه
 که دارد از کهن پیران روائه
 چنین گوید که تا هر جانب از نیل
 که چشم پاک یوسف یافت کجیل
 بدیکر جانبش قحط و وبا خواست
 بجای نعمت انواع بلا خواست
 برین آفرقه ارکار دادند
 که در تا بوقی اسکش نهادند
 شکاف سنگ قیر اندای کردند
 میان قعریش جای کردند

ز دی آتش بخاک وجودم	از ان پچان رود بر خاک دوم
بدو من کی گشت دیده	که فی از دیدگان آبش چکیده
نمی آید مردم سینه جاک	بصد حسرت می مالد بر خاک
چو در دو حسرتش از جان پر نشد	برسم خاک بوی سرنگو نشد
بچشمان خود انگشتان در آورد	دو ز کس از ز کس ان در آورد
بخاک وی میخند آن کاس از	که ز کس کاشتن در خاک بهتر
چو با شاد از کل رویت جدا شیم	چکار آید ازین بتان سراشیم
بود رسم مصیبت بین بهوت	سیه باد ام افشاندن تباوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا شد	دو باد ام سیه بر خاک افشانند
برویش روی خاک آلودنها	بسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید	بوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند	فغان و ناله بر کرد و گشتیدند

نه جايي راه رفتن کرده ساز
 کز آنجا سیه که آید کسی باز
 همان بستر کز آنجا پر کشایم
 یک پرواز کردن سویت ایم
 بگفت این عماري را رانخوا
 بروي خود عماري را بسیار است
 بیک جنبش ازین مژده خانه
 بجلت گاه یوسف شد روانه
 ندید آنجا نشان زن کو مر پاک
 بخریشته از خاک مناک
 بران خریشته آن خورشید پای
 بجاک افتاد خود همچو سایه
 ز رخسار چو ز در زر گرفتش
 ز اشک لعل در کو سر گرفتش
 کمی فو تش می بوسید و که پای
 فغان میزد دل کای من و پای
 توزیر کل چو پنج کل نهفت
 بیالان چو شاخ گل کفنه
 توزیر خاک من زل که ده حنج
 بروي خاک من ابر کمر سنج
 فزورفته تو همچون آب در خاک
 به پیرون مانده چون من خار و خاک
 خیالت موج خون بر خاک من
 فواقت شعله در خاک من

کفن چون برتن اوراست کردند	بتکفینش لشت و خواست کردند
مکرم رسته اندوزی فوغش	که تا دوزم بد و لاغرتن خویش
چو از چشم خار ما در دل شکست	وزین برنز لشتن محل میشد
زبان پراز نوا سیه میوایی	مکرم محل او را در آسید
چو جای خواب در خاکش کشید	چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر ویردوشش بر فتم	بکام دل در اغوشش تخفتم
در نیازین ریان کاری در نیاز	در نیازین جبر خواری در نیاز
بیایای کام جان محرومیم من	ز ظلم آسمان مظلومیم من
بریدی از من و یادم نکردی	بیدار ز خودت دم نکردی
و فادار و فاداری نه این بود	بیارانشیوه یاری نه این بود
مرا از دل بدون افکندی و رفت	میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری کستی در دل من	که بیرون ناید الا از کل من

نغای

ز سیم آنجا عقیق تریمی رست	وزین بر لاله نیلوسه بر می رست
سبوی فرق نازک بردی خسته	ز زونچه آنرا ساخت رسته
ز ریاح سرو بستاند اسبگرد	بچیدن سنبلستان از تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد میداشت	فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو تخت آراسی او	بمجا جان کرم و مایه او
چو غم مش کردین بر بار کی تنگ	بلک جاودانی داشت استنگ
ز بس بود اندین فن شب تابش	مکرم بای بوی چین رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت	بنو دم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم	خویش از صفحه نسیم بنچیدم
چو آمد بر تن آن رخم در شش	مکرم سینه پستی بان شش
چو سویی تخت بر در آنجکه رفت	سها یون بخت شد و تخت چون رفت
کلابار چشم اسد افشان بستم	به آن روشن کلاب اورا نشستم

چو چارم روز شد ز آفتاب سدا

سه بار اینسان روز از خود همی

چهارم بار چون آمد بخود باز

نازوی بر سر بستر نشان یافت

جزین از وی خبر باز نشناخت

نخست از دور سپرخ نامواخت

بران آتش که در دل داشت

ولی زان راه بر جانش هر دم

بناخن رخنه در روی می کند

بهر جوی کران چشمه روان کرد

شد از ناخن بر رخ کلکون خطا

ببیند از نقاب سنگ میزد

سحاح آن ز خود بردش یکبار

بدان سینه سوز از خود همی

ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه تا بوش به آن عالم روان یافت

که همچون کین در خاکش بنادند

کر بیان جاک ز دیون صبا

ری بکشد از جاک کر بیان

فزون گشت آتش سوزنده

برای چشمه خورجوی می کند

سمن جلوه گاه ارغوان کرد

جو غرق ناخن در چشم روشن

طبایخه بر رخ کلک میزد

بگفتا ترسم این داغ غرا	بماند در دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد	بخرسندی قوی بودند ا
بگفت جبریل حاضر داشت بسی	که باغ خلد از آن میداشت ز پی
چو یوسف را بدست آن سبب نهاد	روان آن سبب را بوسید و جاندا
بلی از آن نکنت باغ بقایافت	از آن نکنت بسوی باغ بقایافت
چو یوسف از آن بوجان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس مالاک گرفت آواز و فواید	صد اکبر بند فیروزه افتاد
ز اینجا گفت کین شور و فغان	پراز غوغا زمین و آسمان
بدو گفتند کان شاه جوان بخت	بسوی تخت رو کرد از تخت
و داع کلبد تنک محب کن کرد	وطن براوج کاخ لامکان کرد
چو بشیند این سخن از خوشترین	فروغ تیز شوشتش از تن رفت
ز رسول این حدیث آنسرو چالاک	سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

سند زنجار الم و مفارقت او

بیک روز یوسف با مادران
 که شد دله از فیض صبح شادان
 بیکر کرده لباس شهر یاری
 برون آمد با سکنه سواری
 چو پا در یک رکاب آورد و حیریل
 بدو گفتا مکن بن پیشین قجیل
 امان نبود در چرخ عمر فرسای
 که ساید بر رکاب دیگر پایی
 عنان بکسل آمل و امانی
 بکش پا از رکاب زندگانی
 چو یوسف این بشارت کرد از گوشت
 ز شادی دامن بهمت پیشان
 ز شادی دامن بهمت پیشان
 یکی از و ارشان ملک را خواند
 بجای خود سه آن مرز کردش
 بختلتهای خوب اندر کردش
 اگر گفتا زنجار بجوایند
 بمیعاد و داع من رسانند
 بکفشد او بدست غم زبوت
 قتاده در میان خاک و خون است
 نذار د طاقت این بار جانش
 بکار خویش بکند آرنجانش

مفاتیح آور در مای بسته جبار بند و لهای شکسته
 خلاصی بخش همچو پان اندوه سبک سازنده غمهای چو کنوه
 گرفتار دل افکار خوشم عجب حیران شده در کار خوشم
 ندارم طاقت ببران یوسف ز تن کش جان من با جان یوسف
 نخو اسم بی جالش زندگی را ز ملک زند پیک پانیدی را
 نهال عمر بی برکت بی او حیات جاویدان مرکت بی
 بقانون و فایده کو نماند که من باشم کمیتی او نباشد
 اگر با من نسازی عمره او را مرا پروا بر اول انکه او را
 نمیخواهم کمزور میگوشتیم جبار از اجمال او به پیسم
 بهر برده اینچنین در گریه و سوز نه شب را گفت شب نه روز را روز
 بلی بر کن غم دار و دل تنگ شب رویش نماید هر دو گنگ

دعاست ایضا سلام و ملاک

و لم زين کشور فانی گرفتت
 ز تیر چرب بانی گرفتت
 مرا فارغ ز خود را بی بخود ده
 مثال شای و ملک ابد ده
 کلو کاران که راه دین گرفتند
 بقر و مزارت پیشین گرفتند
 برون آراز شمار و ایسا نم
 بعضی وقت ایشان رسام نم
 زینجا چون شنید این راز داری
 بدل نمی رسیدش سخت کاری
 بیقین دانست که روی این دعا را
 اثر کرده بزودی اشکارا
 نیاید از گمان او حسد کنی
 که در تاشیه آن افتد در کنی
 قدم در کلبه بزمیره و تنک
 کشاد از یکدگر کیوی شبرنگ
 نمی کرد از غم دوری بسر خاک
 سبی مالید پر خون چهره بر خاک
 ز شادی طاق و باند و غم
 ز دیده اشک می افتاد و می گفت
 که ای درمان درد و دنا کان
 بر هم خفته دوز سینه چاکان
 مراد خاطر سر نامرادی
 کشاد شد سر بی کشادی

پستی بخت در یوسف بر مخراب
 ره پیدایش ز در نزن خواب
 بدر او دید با ما در نشسته
 برخ چون حوز نقاب نور بسته
 ندانند گای فرزند دریا
 کشید ایام دوری در شب تاب
 ز ناخواهی بر آب کل قسم
 بنز سگناه جان و دل قدم نه
 چو یوسف یافت پیدایی خواب
 بهلوی ز لجن شد مخراب
 حدیث خواب با وی بیان کرد
 وزان مقصود را با وی عیان کرد
 ز خوابش با خیال دوری افکند
 بجانش آتش مهجوری افکند
 دل یوسف ز طور خود برون شد
 با قلم بقاشوقش فرون شد
 قدم زین سکنای از برداشت
 ره فحمت سرای راز برداشت
 متاع انس ازین دیرفت برد
 بحراب بقادست و عابد
 که ای حاجت روی مستمند
 بسرا من نه تارک بلند ان
 بنزقم تاج اقبال نهاد
 که هر کس میج معتیل را اندازد

حاجت دین یوسف علیه السلام مادر و پدر را
 و از حدی سر و خل و ناست خود طلبیدن

ز بی حسرت که ناکه نیک بختی	کشد تا پیش کا و وصل بختی
کشیده شاه دولت در اغوش	کند اندوه هجر از افرا مویش
نذیده خاطرش از غم غباری	بشادی بکند اندر روز کاری
ز ناکه باد او باریب براید	سموم محب را کاری براید
در اید در ریاض وصل کتاخ	در جنت آرزو را بشکند شاخ
ز اینجا چون ز یوسف کام دل یافت	بوصل و امیش آرام دل یافت
بدل قرم بخاطرش و میز بست	رغمهای جهان آزا و میز بست
تعدادی یافت ایام وصالش	دران دولت ز چل بکشد لش
بیای و اوان نخل بروند	برند ز نخل بر نخل فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش	که بر خوان مل حاصل نبودش

دو صدتس بدیع اکتیت از وی	مزار او یزه در او نخت از وی
زینجا را گرفت از مهر دل دست	نشاندهش رفراز تخت و نشست
بدو گفت ای بانواع کرامت	مرا شرمند کرده تا قیامت
در آن وقتی که بخواندی غلام	کرامت خانه کردی بنام
ز لعل و زر پی سخی و زردی	سران نیت که ممکن بود کردی
کنون من هم پی شکر عطیات	عبادت خانه کردم برایت
در و نشین پی شکر خدای	کز و داری بمرعوی عطای
تو انگر ساخت بعد از تقیری	جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور زفته نور داد	وزان بر و در حکمت کشادت
پس از عمری که ز غم چنانست	بترایق وصال من رسانست
زینجامه بوفیق الهی	نشسته بر سر پادشاهی
در انخلوت سرای بود خشنود	پوصل بویغ و فضل خداوند

تو هم پراسم اکنون درید
دین کار از تفاوت می راسم
چو یوسف روی در بند کی
بیاد او ز زکاشانه سخت
جو کج آسمان فیروزه خشتی
پراز نقش و نگار از فرش تا سقف
ز روز نهانش نور حجت تابان
ز عالی عزفایش چشم بدور
ز عکسش اشخوز برده مایه
دمیده ز آب و گلک نیکی جان
هر شایخی از آن مرغی نشسته
میان خانه زو و خند و نجش

به پاداش کنه من رسیدی
به پراسم در می راسم بر اسم
وزان نیت دلش از زندگی دید
زکاشانه عبادتخانه سخت
زمین از لطف او وضع بهشتی
همند برادر و سر و نظر وقف
ز در ثا قاصد دولت شتابان
مقوس طاقا چون ابروی حور
مجال از روی درون خانه سایه
ز خلستان دیوارش درختان
ولیکن از نوامقار بسته
ز ز لختی ز لعل ناب لختی

دل یوسف مجهرش شد چنان کرم
 که بی آمازان دل گز میش شرم
 چنان ز در راه دل آن دل فرپس
 که یک ساعت نماند از وی شکستش
 بگرد خاطرش گشتی ضا جوی
 لبش بر لب خادای وی بوی
 ز بیکشت طرب را آب داد
 با لبش دمدم حاجت قادی
 ولیکن ز لپها پرده بشکافت
 ز غور شد حقیقت پر تویی یا فت
 چنان خورشید بروی آشفتم کرد
 که یوسف را در و چون فرو گم کرد
 بلی در بوته عشق مجازیب
 که شش عمر در مانع کدازی
 چو خورشید حقیقت گشت مانع
 نبودش پیش دیده هیچ مانع
 کشفهای حقیقت روی او
 ز هر چه آن ناکزیرش بود بگریخت
 پستی از چنگ یوسف شد گریزان
 ز هر چه اوست چاک شد پیراسن او
 خلاصی یافت زان اقامت خونین
 چو ز دست از قفادر دامن او
 ز لپها گفت اگر من بر تن تو
 دریدم پیش ازین پیراسن تو

بطفلی در که لعبت باز بود

پی بازی چو کردی چاره سازی

و لعبت را که پیش هم نشاندی

چو دست چپ دست راست داشت

در آن خوابی که دید از بخت بیدار

سوای ملک خود از دل بدر کرد

ز شهر خود بسجده یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد

پس از پیری که مینا و جوان شد

وزان پس در سواش زیت تا

چو صدقش بود پرون از نهان

پوزشش لبان و مساز بودی

نبودی بارشش بر عشقباری

یکی عاشق یکی معشوق خوانیدی

ره و رسم نشت و خواست داشت

بدام عشق یوسف شد گرفتار

بملک مصر آتسنگ سفر کرد

ز بھر خود ز بهر یوسف آمد

بامسید وصال او بدر برد

بکوری در تن شای وی افتاد

بمهر روی او جان و جهان شد

بدل قید و فاش زیت تا

در آخر کرد در یوسف سراست

دو صد بار ابرو چرخ بر خوردم
 بتو پی افشایم تسلیم کردم
 چو یوسف این سخن را زان بر بچهر
 شنید افروخته از انش مهر بر مهر
 بدو گفت ای حسن از نور عینش
 نه این به زان چه حی حسی ازینش
 بگفت آری ولی معذور میدار
 که من بودم ز درد عاشقی زار
 بدل شوئی که پایانش نبوده
 بجان دردی که در مانش نبوده
 ترا سحلی بدین خوبی که هستی
 کز و مردم منم اید شور و مستی
 نیکو بنود از تو حسد من
 بکیش دامان عفوئی بر بدن من

خیر کردن محبت ز لیا بر ویف علیهم السلام
 و پسن محبات عانه از محبت ز لیا

رصداق آنکس که ز درد عاشقی
 ببعثتی برآمد اضرش نام
 که آمد در طریق عشق صادق
 که نامد بر سرش معشوق عاشق
 ز لیا را چو صدقی بود در عشق
 که کیسر هر خود فرسود در عشق

بسمین بر که سرزد پی آب	شبا که تشنه برخواست از خواب
برون آمد بجای خوشی تن جفت	سدا اول غرغره آفر با خوشی جفت
ز باد صبحدم با هم رسید	دو چشمه از گل زر بر میدید
نهفته ناسفته در شکفته	یکی شکفته و دیگر شکفته
ز باغش غنچه شکفته را چید	چو یوسف کوهر ناسفته را دید
گل از باد سحر شکفته چون ماند	بدو گفت این کمر ناسفته چون ماند
ولی او غنچه با غم بچیده	بکفتاب غم نیزم کن ندیده
بوقت کارانی ست رک بود	براه جاده اگر چه نیز تک بود
ز تو نام و نشان پدید بود	بطغلی در که خوابت دیده بودم
بمن این نقد را بسپرده بودی	بساط مرحمت کس ترده بودی
ز در کوهرم کس نکل الماس	ز سر کس نشستم این نقد را پس
که کوته ماند از دوست غیبت	بجده که این نقد امانت

نفر چون یافت بر دیدن تو را	عنان کش شد سوی بوم و کنار
بلب بوسید شیرین سگرش را	بدندان کند غناب ترش را
چو بود از جبرآن فرخنده و جام	دولت بر خوان وصل او مگذا
از ازو کرد از اول بوسه را	که بر خوانش ملک به باشد آغاز
نمک چون شورش و شکر کرد	دو ساعد در میان او مگرد
زیر آن کمر نابرده ریخته	نشانی یافت از نایاب کفیه
جهان بسته طلب جا بک و حست	از ان کینج کمر برج کمر حست
نمادش پیش آن مرو کلند	مقتل حست از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی	نه خاین داده قفلش را سستی
کلید حقه از یاقوت پرست	کشادش قفل و در روی انداخت
بگش کام زد در عرصه تنگ	زیر آمدن شدن شد عاقبت
چو نقش کشش اوّل تو سنی کرد	در آخر ترک ما سیه و منی کرد

که کرد خوش بدینان روزگار	که گفت که من باور ندارم
ز روی دوست تو میدی چرا	که گفت که لطف دوست عا
که خوش بودی آنجا گاه خوش	درین اندیشه خاطر در کشاکش
منی پی پرده سنبل پاراست	ز ناکه دید که در پرده بر خاست
تماشای ویش پی در پی افتاد	ز لیخار انظر حوین بروی افتاد
ز نور غور ظلام سایه شد و دور	برون بردش ز خود اشراف ابرو
ز دید از خود آن پشیش دید	چو یوسف آن محبت کیش دید
کنار خویش بالین سرش کرد	ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
به پیدار کشید از خواب نازش	به یوی خود بهوش آورد بازش
وزوی بود عمری دل میدید	آن روی که روی لبست دید
چو روی نقش چین بر روی دیبا	چو چشم انداخت روی بدیبا
ز حسن آرایش مشاطه مغرول	چو روی حور عین مطبوع و مقبول

پستاران همه پیش دویدند	روا فرست پیش کشیدند
خوشان از جمال و لفرش	بزرگش عبا دادند زرش
چو مای و سوی مردم یافت آرام	مهر نگاه خود کس ندیام
عوس به نقاب غمخیزین بست	زرافشان برده بر روی بست
بغیر و زی برین میز و طارم	چراغ افروز شد کتی الخس
شکست عهده شریاز بر اوخت	شفق یاقوت تر با کورایت
جهان را شرب سدر برده راز	دران برده جهانی راز پر داز
مجلوت با محرمان با هم نشسته	بر روی غیر مشکین برده نشسته
ز این مستطرد خلوت حاصل	دل از طبعش درون برده حاصل
که این تشنه که بر آب دیده است	به سیدار است یارب یا بخوان
شود زین تشنگی سیراب یارب	نشیند از دشمن این تاب یارب
کمی پر حشمتش را شک شادی	کمی رخون پنجم نامراد

باین چیل و صورت خوب
بعقد خویش بکجا کمر آورد

بقانون خلیل و دین یقیب
ز نیجار العبد خود در آورد



نثار افشان برده تا مایه
مبارکباد و کوشا و پای

<p>در آمد بحر خباشش بچش بنوع شش عقد بستیم</p>	<p>ز صبح بگیزی آن غبزد گوش دلش از تیغ نو میدی چپستم</p>
<p>که کشاید به آن از کار ادب</p>	<p>شوقش کین عاود میوند</p>
<p>شود زاننده زان عقدت کمر</p>	<p>ز عین عاطفت یا بی نظیر</p>
<p>که بندد بار لیختد و پیوند</p>	<p>چو پویایان فرمان از شد او</p>
<p>نهاد اسباب بشن از رسیان</p>	<p>اساس از آتش چشمتی پیرم دانه</p>
<p>تحت غرور صدر جابه نشاند</p>	<p>شبه مصر و پیران ملک را خواند</p>

تو هم عقدش کن چو دید پیوند
که بکشتاید به آن از کار او بد
ز عین عاطفت یابی نظر ما
شود ز اسیده زان عقدت کهر ما

کنج بسین یوسف ز لیلجا را بفهرمان
نزدای قتل و جراحت کردن

چو فرمان یافت یوسف از خدا
که بندد باز لیلجا عقد و پیوند
اساس انداخت چشمنی خروار
بناد اسباب جشن اند میانه
شده مصر و سران ملک را خواند
تحت عز و صدر جاه نشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب
با این جمیل و صورت خوب
ز لیلجا را بعقد خود در آورد
بعقد خویش یکتا کو آورده
شاد افشان بروم تا بجامه
مبارک باد گوشه و سپاهی
برسم معذرت یوسف یا خواست
بمجلس حاضر از اعدا خواست
ز لیلجا را پرستش یافت دلش
خلوتخانه حاضرت فرستاد

مرادی نیست گفتا غیر از نیم	که در خلوت که وصلت شستم
بروز اندر تماشای تو باشم	بشب رو در کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت	شکر حنیم ز لعل نوشخت
نهم مرسم دل افکار خود را	بکام خویش منم کار خود را
بگشت خود که پز مردست در هم	و هم از چینه سار صحبت هم
چو یوسف این تناکر داز و کوش	زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر رغیب بودش استغای	جواب او نه فی گفت و نه آری
میان خواست چیرن بود و نه خواست	که آواز بر جبریل رخو است
پیام آورد کاشاه شرفناک	سلامت مرساند ایزد پاک
که ما عجز ز لیل را چو دیدیم	بتو عرض نیارنش شنیدیم
زموج انکیزی آن عجز و کوشش	در آمد بحر بختایش بچوشش
دلش از تیغ نومیدی خشم	بتو بالای عرش عقد بستیم

که سر حاجت که امروز از تو دهم	روا سازم بزودی که تو دهم
بگفت اول جمالت و جواب	بدان گونه که خود دیدی و داد
در چشمتی که دیدار تو بستم	کلی از باغ رخسار تو بستم
بجنبانید لب یوسف دعا	روا نکرد از دلب آب بقا
جمال مرده اش را زنده کردی	رخسار طلعت فرخنده کردی
بجوی فته باز آورد اش	وزان شد تازه گلزار شب اش
ز کافورش برآمد مشک تاز	ز صبحش آشکارا شد شب تاز
سپیدی شد ز مشکین طراش دو	در آمد در سواد ترکش نور
خم از سرو کل اندامش رفت	شکنج از نقره خامش رفت
جوانی پیرش را گشت حال	پس از جل ساکتی شد در دو سال
جمالش را سرو کار در کشد	رعدش تر هم بیشتر شد
در ره یوسف گفت ای نکو خوی	مرادی بکرت که هست بر کوی

بگفتا حشمت تو بی نور چون است	بگفت از بر کس می تو غرق خون است
بگفتا کوز و سیم می که بوات	بفرق آن تاج و دیهی که بود
بگفت از حن تو کس سخن باند	ز وصف بر سر من کو افشاند
سر و زار اشار پاش کدم	بگو بر پاشیش پا داش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او	گرفتم افسر از خاک در او
نماد از سیم و زر چینی بستم	کنون دل کنج عشق اینم گستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز	ضمان حاجت تو کسیت امروز
بگفت از حاجتم از زده جای	نخواهم جز تو حاجت از ضمای
اگر صاف من شوی آنرا بسو کند	بشرح آن کشایم از زبان بد
و گرنه لب ز شرح آن بپندم	غم و درد در کمر بخود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت	باین معمار ارکان فتوت
کز آتش لاله و ریحان میدش	لباس خلعت از ایزد رسیدش

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 بگفت آنم که چون روی تو دیدم
 تر از جمله عالم برگزیدم
 فشاندم کج و کوس در بهانه
 جوانی و غمت بر باد دادم
 گرفت شاه ملک اندر آغوش
 چو یوسف زین سخن دالت گوشت
 بگفت ای لیلای این حال است
 چو یوسف گفت با وی ای لیلای
 شراب بخود می از دلت جوش
 چو باز از بخود می آمد بخود باز
 حکایت کرد یوسف با وی آغاز
 بگفت از دست شد دور از وصالت
 بگفت از بار سحر جا کند از دست
 بگفت از دست شد دور از وصالت
 بگفت از بار سحر جا کند از دست

جمال جوانی بافتن بسد مریه از آنچه بود دهنر

از آن خوشتر چاشد پیش عاشق	که باشد یار نیک اندیش عاشق
نخلو کگاه رازش یار یابد	ز بارش سینه بی آزار یابد
پیش او نشیند راز گوید	حکایت های دیرین باز گوید
ز غوغای سیه چون رت یوسف	نخلو کگاه خود بنیشت یوسف
ساده بردارنیک آن زن سپر	که در ره مرکب رانده عثمان
مرا گفتی که با وی باش همراه	بهر ای سانش تا بدرگاه
بگفت حاجت او را روان کن	اگر در ویش هست از ادوا کن
بگفت او نیست ز انسان گوشت	که با من باز گوید قصه خویش
بگفتار غصبتش ده تا در آید	حجاب از حال خود هم خود گشاید
جو حضرت خواست همچون دره	در آمدش دمان با خلوت خاص
جو کل خندان شد و چون خجلیس گشت	دما رخنه بر یوسف دعا گشت

بجای گفت کین تسبیح خواند	که بر دوزجان من تاب و تبار
بخلو تنه حاصل من آور	بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمع از حالش برسم	وزین ادبار اقبالش برسم
کز آن تسبیح چون شور و شعبد	عجب مانندم که تاثیر عجب کرد
کرش در دی ندامن کبر باشد	کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریا بنده شای	که دریا بد بای یا کنایه
فروغ صبح صادق داد خوانان	مزور قصه کم کرده را مان
شود صبح صادق از تاثیر	مزور را ده پاداشش تزویر
نه چون شامان دور این زمانه	که میجویند بهر زبانه
زمرطالم که یکدیگر نیست	و کر زودست صد گزین نیست
زدینار زرش صد سرخ رو نیست	نظم کردن از وی سرزه گو نیست

این ریاضیه برده بوقت و بر عای دی میای

اگر فی عکس تو بر بت قادی	پیش بت کبی کی سر نهادی
دل بت که بھر خود خراشته	در آتش افکنی ز بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده نیست	که گوید بت پرست از دیر بت
اگر رود بت آورد دم خدایا	به آن خود جفا کرد دم خدایا
مطوف خود جفای من بیامرز	خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه پیمای من	ستاندی کو سر پناهی من
چو این کرد خطا از من فشانیدی	بمن ده باز آنچه از من ستانیدی
بو دل فاغ از راه تافت	بچشم لاله از باغ یوسف
چو بر گشت از ده آن بر صریان	گرفت افغان بازش سر راه
که پا کاندیشه را سافت بند	ز دل عجز کردش سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج	نهاد از غر و جاه سر وی تا
چو جا کرد این سخن در کو یوسف	رفت از هیت آن سوس یوسف

بمخت خانه خود چون پی آورد
به پیش آوردان بسکین صتم را
که ای سنگ بسوی غزو جامم
نه از تو راه بستم تنک بر دل
به پیش می تو چون سخن بدم
بگریه از تو سر کای که بستم
تو سنگی خواهی هم از سنگ تو رستن
یکت این پیش خم سنگ خا
چو بشکستن چالاک کیستی
ز شغل ب شکستن چون پروا
تضرع کرد و در خاک مالید
که ای عاشق ترا از زیر دستا

دو صد شعله یک مشت آورد
زبان بکشد دستکین اطم را
به راهی که باشم سنگ را هم
سز که گویم از تو سنگ بر دل
به راه و بال خود سپردم
ز کام مرد و عالم دست شستم
بسنگی کو سر قدرت سنگین
خلیل آب شکستش پاره باد
بکارش از سنگت آرد رستی
آب چشم و خون دل و ضو
به گاه خدای پاک نالید
تبان و بت کران و بت پرستان

بدو کام مرا چون مستوانی	چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سپهرم پسند چیدین	بدین بختیم پسند چیدین
چه عمر است این که نابودن این	ره نابود همپو دن ازین به
همی گفت این و بر خاک میکرد	زگر به خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور تاجت خاور آمد	صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زینجا چون کدایی	گرفت از راه یوسف تنگنای
برسم داد خوانان داد بردا	ز دل ناله ز جان فریاد بردا
ز بس آسمان شد ز سر سوی	نفیر چاوشان طوقی کوی
ز بس کوشا میزد ز جای	صهیل مرکبان راه پهای
کس از غوغا بحال او نفیستاد	بحالی شد که او را کس منقاد
ز نو میدی دل صد پاره	ز کوی خرمی او اواره
ز درد دل فغان میکرد و میرفت	ز راه آتش فشان میکرد و میرفت

بکار دست شکستن و ایمان بخدا آوردن باز
بسیار راه دی امان و التفات یافتن

نداند عاشق پیدل قناعت	فزاید مرصا و ساعت بساعت
و دوم نبود یک مطلوبش آرام	بهر دم در طلب برترند کام
چو یابد بوی گل هوا که پسند	چو پسند روی گل خواهد که چنید
ز لنگار و بعد از ره نشینی	سوی دولت دیدار پی
پیشی سرش آن بت بزمین	که دایم در پرستش کایش بود
بگفت ای قبله جانم جمالت	سرم در عبادت پایمال
ترا عمریت که جان می پرستم	برونشد که عمر پیش من دستم
بخشم خود بین رسوا ایم را	بخشم باز ده پنا یم را
ز یوسف چند با ششم مانده محو	به چشمی که روشش پنجم از دو
مراد هیچ وقتی و مقامی	بجز دیدار یوسف نیست کامی

بکفتی دفریب من مگو شید	قدوم دوست را از من بپوشید
بجی کش شاه ملک جان توان داشت	قدومش را بجای پنهان توان داشت
نسیمش باغ جازاتازه سازد	نهشها جان محب از تازده سازد
جو جان تازگی سمره کرده	ازان جان تازده کن کلاه کرده
چو کردی کوشش آن حیران مجبور	ز چاه و نشان صدای دور شود
زدی افغان که من عمریت دوم	اصد محنت دین دوری صوم
نباشد پیش از نیم تاب دوری	بخویم دوری الاار صوم دوری
بکفتی این و بهوش اوقای	ز خود کرده فراموش اوقای
ز جام بخودی از دست رفتی	چنان بخود به آن فی لبث رفتی
دران نهناچو دم از جان شاپد	میدی خواستی افغان فراد
بدین دست بودی و زکاری	بنودی غیر از انش کار و بار

کوشش محبت را از انقاس نایمن

بر جاکه بشنیدی صهیلتش

شبان سوی آن شاه آمدی

ز لیا سینه چون از آشتیدی

بجست بر سر امش نشینی

چو پیوسف رسید خیلش از راه

که آنک در رسید از راه یوسف

ز لیا گفتی از یوسف در اینان

بدین طرز میسندید و غم

بر من نزل که آن دلدار کرد

بر محل که آن جانان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروی

بگفتی که از یوسف خبر نیست

بنود حاجت کوس حلیش

چو سیاره پی ماه آمدندی

از آن فی لبست خود بیرون

خودشان بر کذر کاش نشینی

بطرزش کوه کان کردندی اکاه

بر روی رنگ محمد و ماه یوسف

غی یایم نشان ای نازنینان

که ناید بوی یوسف در دما غم

چنان پر نافت تا تار کرد

شیمش در میان جان نشیند

کز ایشان در دل افتاد شی گوی

درین قوم از قوم و مژغیت

اگر گردش یازویش کشیدی بگردش باد صحر کی رسیدی
 راستش کشیدی بر قطره از جوی ندیدی هیچ کس قطره از جوی
 بخوش رفتی دران فوی بودیش چو آن که آمده از قطره سیل
 چون بختی بود از کوه روانه بری ز اسب ما رتا زیاده
 بر آخر کشیدی رام و فروتن رفتی خدشش کردون بگردن
 بادش آرد او روی بدان بسط ماه آب از حیشه خور
 حیا ساحتی در شبانگاه جوش از سبزه وز گمشانگاه
 ز شعر چشمه دار شب و سال پی جو کردش آماده غزال
 ز سدره سیمه خوان مرغابی که تا سناک از جوش چون ^{جدی} دانه پی
 دو پیکر بود از زینش منالی رکاب از هر طرف تابان هلا
 چو یوسف در هلالش روی کری چو ماه اندر دو سیکر جای کردی
 کشیدی پیران او صید که رفتی هر طرف اصغاف و نیلی

چو از بجز آتشی در وی گرفت	ز آتش شعله در نی گرفت
در آن فی لبث بود افتاده	چو صیدی تیرا که درش نشسته
ولی از ذوق عشقش جوان تر بود	برو تر کوی مشک بود
بر آفر داشت یوسف دیو زاده	سپهر اندازده کردون نهاد
کجا و را بلیقی چون حین فرو	ز شب بسته نزاران حلقه بر روز
ز نو ز ظلمت اندر وی نشاند	برابر چون شب و روز زمانه
کره بر نوخته پیرخ از دم او	شکن در کاسه بدر اسم او
بر شمش هلالی بسته از	رسم اخترش نشان مسمر
بترخم سم چو سکنه غار خستی	ز راه نوش سواره جستی
اگر نعلش بریدی در تنگ و دو	بجوخ اندر نشستی چون نه نو
که نشستی در شکارستان پیر	پران از پهلوی نخیر چون
کرش میدان میدان شدی از غبار	یک بستن بریدی کرم چون بر

ز خوان وصل جانان باز ماند	نوا عیش او ناساز ماند
نباشد قوتی از بوی بارش	نباشد قوتی از یک دیگرش
کمی بآباد از وی راز گوید	که از مرغی شناسش باز جوید
چو پندره روی در بکنداری	برویش از غمت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار	بشوید کرد او کوزان دیار
و کز سلطاننش از راهی سواره	براید بنودش تاب نظاره
شود خرم بجا که کرد رانش	نشیند خوش با و از سپاسش

از نایب از راه یوسف هم و از فی خانه پادشاه
تا باد از سپاه دی خربندی یا بد

ز لیخار از شاهی چو جان کاست	براه یوسف از فی خانه خاست
برو کرد فی بستی حواله	چو موسیقار یوسف فریاد و ناله
چو کردی از جدایه ناله فغان	جدا بر خاستی از مرغی آواز

بپشت خم از ان کردی سرش پیش	که بستی کم شده سرمایه خویش
بسر بردی دران ویران مدول	سرش ز افسرتی پایش ز خلج
تبی از علما یی طلسمش دوش	سبک از دانهایی کوششش بوش
معطل کردن از طوق مرصع	معراض از زربفت برقع
بزیر پهلوی از خاکش نهالین	عذار نازکش از خشت بلین
بمهر بوفش از خاک لبستر	به از مندی و بر جور کستر
بیاد او بزیر پای خشتش	مربع بالشی بود از بشتش
دین حنت کزان یک شمه کفتم	بشرش کوه صد گدغه سفتم
ز فنی غیر یوسف بر زبانش	بنودی غیر آوارام جانش
دران وقتی که کنج سیم وز دشت	مزاران حقه پردر کمر دشت
زمرک قصه یوسف شنیدی	پایش کج سیم وزر کشیدی
دانش را چو در چمن از کمر پر	لبالب ساحتی از کمر و در

نباشد یاد پیری را درین باغ که بنیان بوم کرد خانه ز باغ
 سیاهی را رنگ از کشتش ز رنگ زار چشمش یا سیمین است
 نشاد بی بر طاق این کج آیین سیه پوشیدیش چشم جهان بین
 چو ماتم دار کشت از ناامیدی چو رفت از سیاهی در سفیدی
 زمستان مکر بودش نموده که باشد کارمند و از کونه
 بروی تازه چون گل جنبش افتاد شکن در صفحہ نسرخش افتاد
 ز ناز آن چمن که افکندی در بارو قنادش چون سپری ناز بر رو
 نذار کس درین بحر کمن یابد که کیر آب چمن بی جنبش یابد
 ولی که باد بودی و ربنودی رخ چون آب او بر چمنجودی
 سبزه روشن بار عشق خم شد سرش چون حلقه مهر از قدم شد
 نه سرنی پای بود از بخت واد ز بنم وصل همچون حلقه پرو
 درین مبدین خاک از خون مردم چو شد سرمایہ پنایش کم

همی ز دیر سر ز انوکف دست	سمن را برک نیلو فرهی لبست
بمجرد دست یعنی در خور من	کرا و خورشید شد نیلو فرم من
چو باشد آفتاب خاوری پای	مرا نبود به از نیلو منبری گای
بدل همچون سنوبر کوفتی مشت	بسان شکر خایه انکشت
کفش کز سر نگاری اشتی عار	نگارین کشتی از انکشت افکار
ز انکشتان خونین خامه کردی	ز کا فوری رخ خود نامه کردی
درون نامه حرف غنم نوشتی	برون زین حرف چنبری کم نوشتی
ولی زان نامه سر کرد استایش	نخواندی لبری نوشتی خواهش
ز او ان سالها کاروی این بود	ز بجران رنج و تیاروی این بود
جوانی تیره کشت از جیح پرش	برنگ شیر شد موی جوق پرش
برآمد صبح و شب مشکا به چرخید	بمشکستان او کا فور بارید
کرزان کشت زانغ از تیر تقید	بجای زانغ بشد بوم آشیان

خیاالش کرد و چون زنده مانم	که در قالب خیال اوست جانم
نمیگفت این حدیث و آه می زد	آزاده آتش مجبور و ماه می زد
چو مدآه و ایم دو دایمش	بفرق سرندی چیز سیاش
ز خورشید حوادث هیچ کای	بنودی غیر آن چیز سیاهی
بنود آن چیز کش بالایی سر بود	فلک را از خدنگ او پیرو بود
ز مژگان دم به دم خوناب میرفت	مکو خوناب خون ناب میرفت
چو دیدی از تاب و سوزنی تاب	مزه میرفت آنی برب او
غمی نشد از رخ آن خونابه کوی	از آن خونابه بودش رخ روی
چو از آن خونابه رخ را غازه کردی	بل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد	بخز خون جگر کاین آن عقد
کمی کنیدی بناخن روی کلکون	که از دیده کشادی چشمه خون
کمی سینه کمی دل میخراشید	ز جان جوشش جانان میخراشید

غم یوسف ز جان او نرفت
در آن وقتی که رفت از سر عیش

حدیش از زبان او نرفت
نماند اسباب دولت هیچ خیرش

خیال روی یوسف یار او بود

ایش خاطر افکار او بود

بیادش روی در درانه کرد

وطن در کنج محنت خانه کرد

منجور داز دست راق او رفت

ز دیده خون همی بارید و گشت

خوش آن گزنجت بر خور دار بودم

در دن یک سر ابا یار بودم

دلی پر بار از حسرمان دیدار

جمالش دید می روزی دو صد بار

از آن دولت چو ختم ساخت محوم

زندانش کردش محوم و مظلوم

بشب زندان بنهان بر می آید

تماش کرد می آرزوی چو نماند

بروزم ز یک غم ز دل زدوی

در و دیوار آن من سر کردی

منم امروز از اینها دور مانده

بدل نجب تن رنجور مانده

ندارم زو بجبند در دل خیالی

وز آن خالی در هیچ حالی

در تنج حال ز لیلجا نوبهار و فاست بریز مصره استیلا
یوسف بیدارم بر روی و بسته اودی بحسب زقاق

دلی کرد لبری ناشا و باشد	دلی شادی و غم از او باشد
غم دیگر نگشاید و امن او	مکر و دشتادی پیر امن او
اگر کرد جهان دریای اند	بارد موجهای غصه چون کوه
از ان غم دامن او ترک نکرد	را اند و بی که دارد بر نکرد
و کر جشن طرب سازد ز عالم	و دهد رو عیشهای جاودانه
و نو سجد از ان جشن طرب روی	نخواهد کم غم خود دیگر موی
ز لیلجا بود مرغی محنت استنک	جهان چون خانه مرغان بر تنک
در ان روزی که دولت یار بود	حریم خانه چون کلزار بود
غزینش بود بر سر سایه گستر	هنایی بود در غنا سایه پرور
نمدا سباب عشرت جمع میداشت	رخسای فوخته چون شمع میداشت

هر جانب که طوفان دیش بودی	جنیت کش هزارش پیش بودی
هر کشور که بگذشتی سواره	برون بودی سپاسش از شمار
چو یوسف را خدا داد این بلند	بقدر این بلند از حمید
عزیز مصر را دولت زبون	لواحي شمت او سرگون کرد
دش طاعت نیاورد این خلیل	بزودی شد هفت سید اجل
ز لیلای روی اردیوار غم کرد	ز بار مجرایوسف نیت خم کرد
بغم نیت ازین ماتم شب رو	زیوسف داشت در دل غم شب رو
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو در مهر و نور کهنیت	دران محنت سرا کاروی است
یکی را برکش چون خور بر فلک	یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا هر کاری باری	که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او کردن سر	نه از او باز او جانش گذرد

سنانا خوشه رازان ته ازین	که باشد برخ مضامین
چو کرده خوشه در خانه درین	بناید روز کار قحط و تشکی
بر در کس نای عیش تیره	بقدر حاجت خود زان خیره
ولی سر کار باشد کفلی	که از دانش بود با وی دلی
بدانش غایت آن کار داند	چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت	چو من دانا کف کند کم توان یافت
بن تقویض کن تدبیر این کار	که نماید چون منی دیگر بدیدار
پوشاه از وی بدیدار کار	بلکه مصر دوش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد	زمین عرصه میدان او کرد
بجای خود تخت زر نشاندش	نصب عتق عزیز مصر خواندش
چو پابالای تخت زر نهادش	جهانی ز تختش سر نهادی
جورفتی بر میدان زایوان	رسیدی با نیک جادو نیکوان

ز قرب مقدمش چون شه خبر یاد
کشیدش کنار خویش تن تنگ
به پهلوی خودش رخت نبشاند
نخت از خواب خود پرستید
وزان پس کردش از سر سواب
جوابی دلکش مقبول گفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم
چنان تدبیر آن کردن توانیم
بیاید گفت ایام فراخی
منادی کردن اندر دیار
بناخن تنک خار را خراشند
چو از دانه شود آکنده خوش

با استقبال او چون نخت بستافت
چو سه و کلخ و شمشاد گل رنگ
به پرستشهای خویش باوی سخن راند
در آمد لعل نوشینش تبقر بر
به پرستش از سر کاری و حالی
چنان کامد از آن گفتن شکفتش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
غم خلق جان خوردن توانیم
که ابرویم نغیستد در تراخی
که بنود خلق را بر کشت کاری
ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
نهندش همچنان از بهر توشه

چه از زرین کمر سرکش غلامان	سمه از خلعت زرکش فرمان
چه از چایک سواران سیاه	تباژی مرکبان با هم مباحی
چه از خورشید پیکر پی نوابان	بصبرانی و سرایانی سرایان
سراش مصریون از شامان	شمار آوردوان از مرکب اره
تنی مستان به امید تباری	کشاده سر طرف چپ کناری
چو شد یوسف سویی سرور و نور	نخلعتی خاص و خاصه روانه
فراز مرکی از پای تافریق	چو کو بی کشته در زد و کمر غرق
بهرجا طبله های مشک و عنبر	زمر سو بدرمائی در و گوهر
براه مرکب او مفیث اندند	کدرا از کداسیه میرمانند
چو آمد بارگاه شه بیدار	فرود آمد زرخش تیز رفتار
خرو اطلس بپا انداختند	بپا انداز فرق انداختند
ببالای خرواکسون می رفت	بر اطلس معین کردون هم رفت

ز باغ لطف کبرکست خندان
کل خندان بستان به که زندان
بلک جان بود شاه کو بخت
مقام نشاید بفرخت

پروان آمدن یوسف عز از زندان و وفات کردن عزیز
مصر متلاکشتن زلیخا بجای یوسف

درین دیر کمن به میت دیرین
که پی نی نباشد عیش شیرین
خوردنه ماه طفلی در رسم خون
که آید بارخ چون ماه پروان
بسا سختی که بیند لعل در سنگ
که خورشید در خشتانش دهد رنگ
شب یوسف که بگذشت از دراز
طلوع صبح کردش چاره سازی
برآمد آفتابش از سر کوه
چو شد کوه کران بر جاننش اندوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه
خطاب آمد بنزد یگان درگاه
که زایوان نه خورشید او رنگ
بمیدانی زمر جابت و دوفرنگ
دور ویه تا بزدان استاند
تجملهای خود را عصم دادند

زینجا بود نیز آنجا نشسته	زبان از کذب و جان از کید
ز دستارهای پنهان زیر پرده	ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ را پیش از جان علم زد	چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق	برآمد ز و صدای حصص الحق
بکتمانیت یوسف را کنایه	منم در عشق او کم کرده رای
نخست او را بوصل خویش خوانم	چو کام من ندا دار پیش زانم
زندان از ستمهای رافقاد	دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت ارحم غم	بجانش کرد حال من سرایت
خجایی که رسید او را ز جانی	کنون واجب بود از آملانی
مرا احسان کا به از شاه نکو کا	بصد چندان بود یوسف سزاوا
جو شاه این نکته سنجیده شنید	چو کل شکفت و چون غنچه تجید
اشارت کرد و گزندانش آرند	بدان ضرر مرا بستانش آرند

که جرم من چه بود از من چه دیدند	چرا ختم سویی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن	که با کت از خیانت دامن من
مرا به کر زخم نقب حسز این	که باشم در فراش خان خان
جو امر دین سخن چون گفت باشا	زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع کردند	همه پروانه آن شمع کشیدند
کزین شمع حرم جان چه دیدند	که خنثی جانب زندان کشیدند
ز رویش در بها و باغ بودید	چرا ره سویی زندانش نمودید
بتی کار ازاد باشد برتش کل	کجا باشد رو ابر گردنش غل
کلکش نیست تاب باد بگیر	بیایش خون نند خراب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان	بتو فرخنده فرسم تاج و هم
ز یوسف ما بجز پیاکی ندیدیم	بجز غوغا و شرفا کی ندیدیم
نباشد در صدف کو سر خیال پاک	که بود از همت آن جان جهان پاک

حدیث یوسف و تعبیر او گفت	ول شاه از دش چوین عینج بگفت
به گفتا خیز و یوسف را بیاور	کز به کردم این نکته باور
سخن کز دوست آری سگرت	ولی کز خود بگوید خوشتر است این
جو از دلبر سخن نماید شنیدن	چه از سر دمن باید شنیدن
و کز باره بزدان شد روانه	بیرد این مژده سویی آن کجانه
که ای سرور یا ض قدس مخم	سوی بستان سرائی نه کام
خرام آن سو بدین روی لارا	بیار ازین کل بستان سرا
بگفتا من چه آیم سویی شای	که چون من پکسی را پی کنای
بزدان سالها محبوس کز دست	ز آثار کرم مایوس کز دست
اگر خواهد که من بیرون بنم پایی	ازین عینج خانه کو این را بفریای
که آنانی که چون رویم بدیدند	ز حیرت در در حشم کنه باریدند
بیکی چون شریا با سم آیدند	لقاب از کار من روشن کنند

مرا چشم خرد آن لحظه کو رست	که از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوا ^{مزد}	یوسف حال خواب شه بیان کرد
بکف کا و خوشه مرد و ^{لند}	به اوصاف خود شد صاف جان
چو باشد خوشه سبز و کا و ^{فیه}	بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و کا و ^{لا}	بود از سال تنگت قصه آور
نخستین لهای موقت کا ^{نه}	بود باران و آب و گشت و دا ^{نه}
سمه عالم ز نعمت پر بر آید ^{نه}	وزان پس موقت سال دیگر آید ^{نه}
که نعمتهای پیشین خورده کرده ^{دارند}	ز تنگی جان خلق آزرده کرده ^{دارند}
ز عشرت مال داران دست ^{دارند}	ز تنگی تنگستان جان سپارند ^{دارند}
بنار و آسمان ابر عطا ^{دارند}	ز وید از زمین شاخ کیمیا ^{دارند}
خیان نان کم شود از خان ^{ران}	که گوید آدبی نان و دود جان ^{ران}
جو اخرا این سخن شنید و ^{گشت}	عریف بزم شاه و ادا گشت ^{گشت}

همه بسیار خوب و سخت فربه	بخوبی و خوشی از یکدیگر به
وزان پس مفت و دیگر در برابر	بدید آمد سر اسب خشک و لاغر
دران مفت نخستین روی کردند	لبان سبزه از پاک خوردند
بدنیان سبز و خرم مفت شو	که دل زان قوت بروی دیده شو
برآمد وز عقب مفت و در خشک	بران سجد و کردش بر سر خشک
چو سلطان بامداد از خواب بخت	ز سر پیدار دل تغییر آن خواست
بمفت نندکین خواب حیا	و اسبم کرده و هم و خیالت
بحکم عقل تدبیر بیدار ندارد	بجز اعراض تدبیر بیدار ندارد
جو انزوی که از یوسف خبر داشت	ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان سمایون فرج داشت	که در حل و قایق خرده داشت
اگر کوی روم بکشایم آن راز	و زو تغییر خوابت آورم باز
بکفتا اذن خواهی حیت از من	چه بهتر کور را از چشم روشن

بدست غیرت را حبش نخواهد
بغیر خویش محبتش نخواهد
نخواهد دست او برد امن
اسیر دام خویشش خواهد پس

طلب کردن پادشاه مصر و صفراء برای تعمیر خواب خود
و قتل کردن میثاق میان دی و زنان مصر که شده بود تقصیر

بنا قفلا که ناپیدا کلید تر
بود چون کار دانا هیچ هیچ
زنا که دست صنعی در میان
بید آید ز غیب آنرا کشادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود
بجز از دمناند او را اینای
ز پندار خودی و بخردی رست
شهی سلطان مصر آن شاه پیدار
بدر راه کشایش نابدید
به پیشش کوشش نظر هیچ
بفتحش هیچ صانع را گانه
و دیت در کشادش مرادی
بید از رشت تیر پیوند
که باشد در نوایب سگی گاهی
کرفتش فیض فضل از دی دست
بجوابش مفت کاو آمدید در

جو اغردی که سوی شاه میرفت	مبند گاه عز و جاد میرفت
چو روی نه مسند نشین کرد	بوی یوسف و صیت انجمن کرد
که چون در صحنه بار پایی	به پیش فست کفاری پایی
مرا در مجلس یاد آوری زود	کز ان یاد آوری آخری سود
بگوئی مست در زندان غرق	ز عدل شاه دوران فی نصیبی
چنین بکنی مسند رنجور	که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مندا ز دولت	می از تو آیه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیال	که بر خاطر بنامه چند سالش
نمال و عده اش ملو بس آورد	بزدان بلا محبوبی آورد
بلی آزا که ایزد برگزیند	لصدر غم معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش نه بندد	درین این وانش کی بندد
تتا بدو سوی خود روی آورد	ز سر کس کبلا ندخوی آورد

کشاده روشدی اورا رضا جو	ز سنگی در کشا و آوریش روی
و کر بر مفلسی عشرت شدی تلخ	ز ناداری نه نمودی غه اش سبک
ز ز داران کلید زر گرفتی	ز عیش قفل سنگی بر رفتی
و کر خوابی بیدی نیک بختی	بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش بغیر خواب	بجنگی آمدی خورشید گرداب
و کس از محرم شاهان بوم	ز خلوتگاه تویش کشته محروم
بزدان عهدش بودند همراز	دران ماتم کده با وی هم آغاز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی	کز ان در جانان افتاد تابی
یکی را مرده ده خواب از بختش	یکی را منجر از قطع حیاتش
ولی تعیر آن زیشان نهان بود	وزان بر جانان بار کران بود
بهوسف خوابهای خود گفتند	جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را که شمال زد دارد اند	یکی را بر در شب بار دادند

کردن می سر یک از ایشان را که دیر پیش پادشاه یادگشته

ز ماور که دولتت زاید	فوغ دولتت طلعت زواید
بخارستان رود گلزار کرد	گل از وی نافه تا مار کرد
چو ابرار بگذر برتشت گشتی	شود از معدمش غرم شستی
چو با دار در رود در تازه باغی	فوز و از رخ سر گل چراغی
زندان کرد در اید غرم و شاد	کند زندانیا از غم ازاد
چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم اوشت گشتند	ز بند رنج و درد ازاد گشتند
بگردن طوق اقبال	بپا زنجیرشان فوجده فال
اگر زندانی بیچار گشته	اسیر محنت و بیمار گشتی
کمر بستگی بی بیمار داریش	خلاصی دادی از بیمار و خوار
و که جابر گرفتاری شدی تنگ	سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

نه بوي باشدش از خود نه کنی نه صلحی باشدش با کس نه چکنی
 نه دل در تاج و نی در تخت بند ز کوی او موساهخت بند
 اگر گوید سخن با یار گوید و اگر جوید مراد از یار جوید
 نیار دغوشش را در شماری نکیر دیش غیر از عشق کاری
 رخ اندر چنگی آرد ز خای ز بود خود برون آید تمامی
 تو هم جایی تمام از خود برون بدو تنه سرمد درون آید
 نه از دولت بود چیدن کرانی چو دامن راه دولتخانه دانی
 ازین دام کران جانان قدم نه قدم در دولت آباد عدم نه
 بنودی ز یانی هم نبود مباحش امروز کان هم نیست
 جواند خودی بهبود خود را زین سودانیای سود خود را

در شرح احسانا یوسف با اهل زمان و پیر کردن
 و خواب محقران با دیش مهر و وصیت

بکفتی با کینزان کاه و سیکاه
 که من مرکز بناشم از خود اکاه
 بکفتار از من آکاهی مجوسید
 بچنانیدم اول بس بکوسید
 ز جنانیدن اول ما خود آیم
 و زان بس کوشش نیندکنیم
 دل من هست بازندانی من
 از آنست این همه حیرانی من
 بنماطر سر کرا آن ماه کرد
 کجا از دیگری آگاه کرد
 بکشت از حال خود روزی فرا
 بزخم نشتر افتاد احتیاجش
 ز فویش زمین در دیده کرد
 نیاید غیر یوسف یوسف و بس
 بکاک نشتر استاد سبکست
 بلوح خاک نقش این حرف را
 چنان از دوست بر بودش کپوست
 خوش آنکس کور مایی باید از خوش
 که پرون نیایدش از پوست خرد
 کند در دل چنان جاد بری را
 نسیم شناسی باید از خویش
 که کنجایی نماند دیگری را
 در آید همچو جانش در رکابی
 نه میندکیر مو خالی از وی

در اتم سرگون از روزن او	بیش آفتاب روشن او
مزاران رشک دارم بر رینه	که بخراشد بد انسان ناز سینه
شود از کرد امانش معطر	زموی عنبر افشانش مغبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود	که قناریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد	بدل اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب در کشید حیل اندیش	که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود روز این تا بدین	که زندان بود جای آن لفوف
شب زندان شدن با جاره کردی	به روز از غوغاش نظاره کردی
نبودی هیچکس خالی از این کلاه	کمی دیوار دیدی گاه دیوار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش	که از جان و جهان بیکانه کردش
ز بس در یاد او کم کرد خود را	بشت از لوح خاطر نیک بردا
کینزان که چه میدادندش او را	غمی آمد بجال خوشی تن باز

پس از پیش نمودنهای بسیار / ز جابر خاستی یا چشم خونبار
 پیام کاخ در یک غرقه بودش / که آنجا بام زندان می نمودش
 در آن غرقه شدی شهانشی / در غرقه بروی خلق بستی
 بدیده در بزرگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
 کیم تاروی کلفا مشن بنم / پس این کز بام خود با مشن بنم
 نیم شب دیدار دیدن / خوشم بآن در و دیوار دیدن
 بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضه خلد برین است
 ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشیدی چنین در سایه دارد
 مراد یارش از غم شست لیکت / که ریت آینه برو بهنا دو شست
 سعادت سرفراز آرد از آن در / که سرو من فرو آرد بدان
 چو دولت مند باشد داستانی / که باشد پای انسان وستانی
 خوش آن که تیغ مهرش آشکاره / تخم چون دانه کرد و پاره پاره

ز نعمت های خوش هر لحظه چیزی	نهادی بر کف محرم کنیزی
و ستادی بر زنان سوختی	که تا دیدی بیاشویی بوی
جو آن محرم ز زندان آمدی باز	بدو صد عشق بازی کردی آغاز
کمی رو بر کف پایش نهادی	کمی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمش کان حسا دید	که آن با لبست کا بنا رسید
اگر چشمش نیارم بوسه دادن	و یارو بر کف پایش نهادن
یوسم کای آن چشمی که کای	کند در روی زیایش نهای
نم رو بر کف آن بای بار	که وقتی میکند سولش نهای
پرسیدی آن پس حال او را	جمال روی سترخ فال او را
که رویش را فرسوده گرفته	بکار او بیفتاد دست بند
کفش از آن سوار مرده	تنش از آن زمین ازادگی
ز نعمت ها که بر روی خور دیانه	ازین دل داده یاد آور دیانه

ز لایا و امن اندر چید و بر گشت	بخت آستان بوسید و بر گشت
بزدان نامش خلوت نشین بود	شد آمد سوی زندانش محبین بود
عذای جان او شد آن تک بوی	بنودش جز در آن آمد ندان
نکردی کس مستیان میل چند	که بود آن جسته دلایل زندان
بلی از آنکه زندان نیست یارش	کجا باشد بجز زندان قرارش

رفیق زنجار و زینامه خورشید از آفتاب مدام
زندان کردن و بر مفارقت ناله کردن

شب آمد عاشق زار پرده زار	شب آمد پیدل از اعظمه پردار
توان بر کار در شب بیکر کردن	که روزش کم توان تدبیر کردن
ز لایا چون شب غم بگذرانند	به غم هم بل مایه شب بگذرانند
بلا و محنت روز آمدش پیش	صدانده و جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی	نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

زاد بر آتش وصل تو آید	بآبی از دلم نشاند آبی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک	پی پیتم تا زین ظلم پی باک
نداری رسم بر مظلومی من	ز بی محسرو می و مروجی من
ز تو تر لحظه ام از تو غمی زاد	مرا ای کاشکی مادر غمی زاد
وگر میرا مادر کاشش داید	بفرق من غمی انداخت سایه
ز شیر ناب کم میداد بهم	بشیر از قهر می انداخت زهرم
ز حال خود بد بینان در سخن بود	ولی یوسف بحال خوشتر بود
سر موی بد و حاضر نمی شد	وگر میشد اثر طافری می شد
چو شب بگذشت و چون صبح	ز لیلیای فلک شد اشک رزبان
غریو کوس سلطانی برآمد	موزن در محراب خوانی درآمد
دم سک حلقه بر حلقوم بست	دشمن از فغان شب فرو بست
فروس از خواب خوش نگر کردن	ز نای ساز کرده تیز آواز

برندان چون رسید آگاه بکرد	نهانی میوزا طلب کرد
اشارت کرد تا بکشت دره را	منو و از دور آن تا بنده مرا
بدیش بر سر سخاوه از دور	چو خورشید در تاشان غرقه نور
کمی چون شمع بر پا ایستاده	ز رخ زده اسب از انور داد
کمی خم کرده قامت چون نو	فکنده بر لباط از چهره بر تو
کمی بر زمین از عذر تقصیر	چو شاخ تازه گل از باد بکیر
کمی طرح تواضع در فکنده	نشسته چون نمفته بر فکنده
ز خود دور و بخود نزدیک نشست	ولی در گوشه تاریک نشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد	ز زکس یا سمین رالاله میکرد
بلولو لعل را می خراشید	ز غل تر رطب را می تراشید
بچشم خون نشان و اشک کلو	همی داد از درون این راز بر
بیاغم آتشی افزود عشقت	سراپای وجودم سوخت عشقت

سواي آن مقامش راحت نيا
كل او همچنان بر آب خودست
نبرده آن سوا آب و گلشن
دلش همچون غنچه در سنگي قفاده
همي گفت اينچنين در سر باي
از ان پس طاقت و تابي نمائش
ز شو قش در دل افتاد آتش تير
كه بگيدم جانب زندان كرايم
هنان در گوشه زندان نشينم
چو زندان باري انسان كلكدارست
دل هر عاشق از بستان كشياد
و ان شد همچو سرو ناز دار

چو مرغ آن دام رامش ساخت
سلسل كسيوش بر تاب خودست
بژ و لبيده مكرده سنبلس را
ويا چون كل بشادي لب كشت
غم خود تا ز شب بگذشت پاي
بدل از جوي صبر آبي نمائش
بدايد ديده پر خون گفت برخيز
به آن محنت سراپنهان درايم
نه زنداني خود را به پي نيم
نه زندان بلكه خرم نو بهارست
مرا اين چنچه در زندان كشياد
فغان خيزان و نباش چو سايه

ز لعل رخسارم یوسف چنان کرد
 که از اشک شفق کون خفته نشد
 شفق را شد ز اشک او بیک خون
 و زان خون دامن کرد و بیک کون
 بگریه ناله جانسوز برداشت
 همان آه و فغان روز برداشت
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق
 بشب کیرد فروتر سوز عاشق
 ز سحران تیره باشد روز کارش
 فزاید تیرگی شبهای تارش
 ز غم روزش بود و در سیاهی
 بشب که در سیاهی در سیاهی
 چو بنود روی جانان رتوان کن
 بصد شعل کند و خانه روشن
 ز بس اندوه دل خستیش خفت
 ز بید و خون دل میراند و می گفت
 ندانم حال یوسف چیست آید
 کفیل خدمت او کست آید
 که گسسته تیر پا بسترش را
 که کرده راست بر بالینش را
 چراغ افروز بالینش که بوده
 کف راحت بالینش که بوده
 که کشت از کمر بند از میانش
 که بوده وقت خواب فسانه خوا

صبري مایه امیدت آرد	صبري دولت جاویدت آرد
بصیر نذر صدف باران شود در	بصیر ز لعل و گوهر کان شود پر
بصیر از دانه آید خوش پروین	ز خوش ره ره و از آتش پروین
بصیر اندر جسم مکی قطره آب	شود نه ماه را ماه جهات آب
ز لیلی با دل جان مرید	شاد از گفتار دایه مرید
گریبان دریده تا بدامن	کشید از صبر کوشی پا بدامن
ولی صبري که گیرد عاشقش پیش	بقول صحاب مصلحت پیش
چو کرد و ناصح از گفتار خاموش	کند آن حرف را عاشق فراموش

مطابقت شدن ز لیلی در مفارقت یوسف عم و در شب
همراه دایه بر نهان رفتن و شب بد حال می کردن

چو در زندان معرب یوسف مهر	نهان کرد از ز لیلی فلک مهر
ز لیلی فلک را چهره شد کم	چو مهر یوسف اندر شک انجم

خلایقی از جنای و محبت	ز شربت دار جام ز سر حیبت
ز سر چیزی که پس بایش میخواهد	بسیاب مرک خویش میاست
همی بوسید و آید دست و پایش	همگفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کاست	ز لعل او لبالب باد جامت
رمانیت آنچنان باد از جدا	که مرکز نایدت یاد از جدا
زمانی با خود این سخودی چسبند	خود مندی که زین ناخودی چسبند
دل را از غم خون میکنی تو	که کردست این که اکنون میکنی
زمن بشنو که ستم بر این کار	شکیبایی بود تدبیر این کار
ز پشیمانی منت آدمی بستان	برین آتش بریز از ابر صبر
چو کیر و صرصرحت وزیدن	نباید سچو کاه از جابریدن
به آن باشد که در دامن کشتی	بسان کوه باشی پای برجای
صیوری یایه منیر و زی آمد	قوی تر یایه صبر و زی آمد

نهادی بند بر دل از دو آتش	ز خون دیده وادی رنگ آتش
بدینسان سر و شش از نوحی بود	ز سر چیزی جدا در مائی بود
چو قدر نعمت دیدار آشناخت	بدان دوری از دور بگداخت
پشمان شد ولی سودی نبودش	بغیر از صبر بس بودی نبودش
ولی صبر از چنان و چون توان کرد	کی از دل مهر او پروان توان کرد
ملاک عاشق از جانان جداست	بتخصیص آنکه بعد از آشناست
چو افتد عقد صحبت در میان	بود فرقت عذاب بیکرانه
و گر بویند صحبت در میان نیست	جدا نی ناخوشت اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد	به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود برود و دیوار سینه	بسینه خنجر خو خوار می زد
ببام قصر نشید یا سپان ار	کز آنجا افکند خود را کنون ار
طنب از کیسوی شهر نک میاشت	بدان راه نفس را تنگ میاشت

چنین ز سري که من خوردم که خورد	که این کاری که من کردم که کرد
ز د چون من بپای خویش	درین محنت را که عشق پیش
بزرگوه پشت خود شکستم	بست خویش چشم خویش خستم
که آوردم کف ز پیا نکاری	دلم خوند چو خمار روز کاری
ز دست خویش دادم منش	ز دستان فلک بخت من اشفت
بمیدانم چسبازم چاره خویش	بجامم از دل آواره خویش
شب اندوه خود را روز می کرد	بدینسان نوحه جاسوز می کرد
بهوی اوز جان آبی کشیدی	ز سر چهری که بوی کشیدی
که روزی سوده بودی ترن او	کرفتی دم بدم پیر او
ز انک لعل خود بستی طراش	بستی دامن از انک نیازش
از بوی بیا می منت دیدی	چو نعلینش بیا می جفت دیدی
ز بی جفتش طاقت طاق کشی	بدو جفتش شدن در و کد کشی

بناخن سپید کل رخسار میکند	چو سبیل موی عنبر بار می کند
چو بودش موی و روی جان تانی	ز بهر یار خود می گشت جانی
ز دست دل بسینه سنگ می گشت	بقصد بحر طبل جناب می گشت
اگر چه بود شاه خیل خوبی	سگت آمد بر وزان طبل کو بی
بفرق سرز پنجه خاک می سخت	سرسنگ از دیده نمناک می سخت
خاک و آب میکرد اینچنین کل	که بند در خنمای محب بر دل
ولی رخساره که بهر آن بر دل افکند	بدین کمیت کل مشکل شود دل
به ندان لعل چون عناب می خشت	بعقد در عقیق ناب می خشت
مگر میخواست تا بنشانان خون	که از جوشش دلش می سخت پرو
رخ گلگون خود میخواست نیلی	چو نیلوفر بفر تهبای سیلی
که سرخی در خور آمد سرمی	نسازد حسد کبودی ثانی
ز دل خوبی رسم بر او همیزد	بحسرت دست بر زانو نمی زد

بسا عاشق که بر سحران دلیر است	به آن پندار که معشوق سیر است
فلک چون آتش سحران فروز	چو شمعش چنان بکاهد تن بسوزد
چو زندان بر کف قماران زندان	کلتا نشد بران کلبر خندان
ز لیکش از آن سرویکانه	به از غم کلستان بود خانه
چو آن سرو از کستانش شد	کلتا نشد از آن تیره تر شد
به تنگ آمد دران زندان دل او	یکی صد شد ز سحران شکل او
چه مشکل زن تر بر عاشق زار	که پسند جای دلدار
چه آسایش دران کلزار میند	کز وکل رحمت بند و خار میند
سناخار در کلزار پی کل	بود خاصه پی از ابلیل
چو خالی دید از آن کل گلشن خویش	چو پنجه چاک شد بر اسیر او
ز غم چون پر بر آمد جان سناک	چو پاک از جیب عاشق زند چاک
در پی بر سینه خود می کشاید	که غم بیرون رود شاد می آید

معتز دارد دیوار و درش را	منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را رسندس مفرش انداز	ز استبرق بساط و گلش انداز
در انخانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت	در آن منمنزل مجرب عبادت
چو مردان در مقام صبر نشست	بشکر آنکه از کید زنان برست
نیفتد در محبت آن کنایه بلای	که ناید زان بلا بوی عطای
اسیری که بلا باشد در آن	کند بوی عطا دشوارش آن

در پستان شدن رجا از مرستان بوی عطر
ایسلام بر زبان و سر یاد و زاری کردن در محنت

درین فروزه کاخ دیر بیاور	عجب غافل نهادت آدمی زاور
نباشد داب او نعمت شناسی	ندارد طبع او حسرت ناسپاسی
بنمخت که چه عمری بگذرانند	ندانند قدر آن تا در نمائند

چو آن زنده در آن زندان در آمد	بجسم مرده کو عجب آن در آمد
در آن محنت سرا افتاد چو شسته	برآمد زان گرفتاران فرو شسته
شدند از مقدم آن شاه خوبان	همه زنجیریان زنجیر کوبان
بیان شد بندش قید ارادت	بکردن غلشان طوق سعادت
بشایدی شد بدل اندوه ایستادن	کم از کلهای غم چون کوه ایستادن
بلی مر جا بود جزا سرشتی	اگر دورخ بود اگر دهرشتی
بهر جا یار کلنجار کرد	اگر کلنج بود کل زار کرد
چو در زندان گرفت آن جنبش ارام	بزدان بان ز لیلجاد پیغام
کرین بس محنت میسند بدل	ز کردن غل زاپش نیکسل
تن سیمیش از شمیم مفرسای	بزدکش حله بنفش بیارای
بشوی از فوق او کرد ز نندی	ز تاج حشمتش ده سر بلندی
یکی خانه برای او حبس دکن	جد از دیگران آنجا نش جا کن

بسان عیش بر نشاندند	بهر کوی مصر آن حسر برانند
مناوین منادی بر کشیده	که سرکش غلام شوخ دیده
که کیرد شیوه پیر مئی پیش	هند پا در فراش خواجه خوش
بود لایق که همچون ناپسند	برین خواری بر بندش سونی
ولی غلی زمر سو در مقامش	همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکوهه کاری آید	وزین دلدار دل آزاری آید
فروشته این بصد پاک سرشته	نیاید کار شیطان از فروشته
مکروه می کشد از خوی بد بای	چه خوش گفت آن مکروه بای
که هر کور جهان نیکو است روی	بسی بهتر روی اوست خوش
بصورت هر که زشت آمد سرشش	بتر از روی رشتش خوششش
چنان زشت می گویند نیاید	ز نیکوین ز به خویی نیاید
بدینسان تا بزدانش بر دیند	بعیاران زندانش سپردند

که ای کام دل و مقصود جاغم	بجامم بجز تو مقصود نیام
غریزم بر تو بالا دست کرد	سرت را زیر حکم لست کرد
اگر خواهم بر زبان سازم	و اگر خواهم مگردون ساید
بند سرکش تا حین دامن	برافروختن ناخوشی تا حین دامن
قدم زن در مقام ساز کار	مرا از غم رمان خود را زخوار
اگر کام دمی کامت برارم	با وج کبریا نامت برارم
و کز فی صد در محنت کشاده	پی خرب تو زندان الیاده
برویم فرم و خندان نشینی	از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بکشد دیوسف در خطایش	بدا و انسان که میدانی جوابش
ز لجاجت جواب او بر شفت	بهر مسکن پی تو شکست
که زین افرش از سر بکنند	خش بشینه اش در بکنند
ز آمن بند بر شمش دهند	بکرون بطوق تسلیمش دهند

یگانم ترا و چندان نشسته	که بیکان بر سه بیکان نشسته
سر یکموم از عشقش تنه‌ی ت	بعشق او ز خویشم آگهی نیست
درین کرم که دفع این کار را	سوی ندان فرستم آن جوان را
بهر کوشش عجیب ز نامرادی	مگر و اغم منادی بر منادی
که این شد سزای آن بداندیش	که انبازی کند با خواجه خویش
نیز شد ز قهر جان فرانشش	هند پای متنا در فرانشش
چو مردم قهر من با او پیوستند	از ان با خویش کلان گشودند
غیر اندیش او را پسندید	ز اسه صواب طبع او بخندید
بمقامن تفکر پیشه کردم	درین معنی بسی اندیش کردم
نسفتم کوسری زین که سفتی	نیاید در دلم به زانچه کفستی
بست است اکنون اختیارش	ز راه خویشتن نشان غبارش
ز اینجا از وی این خضت پیوستند	سوی یوسف عثمان کید سجد

چو کوره ساز زند از باد و گرم
 چو کرد در زم طبع آتش ز فولاد
 از گرمی زم اگر نتواند شکر
 ز لیسار چو زان جاد و ز بانان
 برای راحت خود رنج او خواست
 پیونود عشق عاشق را کمالی
 نه بندد دست مرا و خود خیالی
 طفیل خویش خواهد یا ر خود را
 بکام خویش سازد کار خود را
 بیوی یک کل از بستان معشوق
 ز لیسار باغ ز آینه کیش
 که گشتم زین پیر بد نام در مهر
 درین قولند مرد و زن موافق
 درین نامون شکار تیر اویم
 بجاک و خون طبعان پیر اویم
 بود زان کوره کرد و آتش زم
 از و چیزی تواند ساخت است
 چه حاصل ز آنکه گوید آس
 شد از زندان امید وصل جانان
 دل برین مقام کنج او خواست
 نه بندد دست مرا و خود خیالی
 بکام خویش سازد کار خود را
 ز لیسار باغ ز آینه کیش
 ز لیسار باغ ز آینه کیش
 که گشتم زین پیر بد نام در مهر
 درین قولند مرد و زن موافق
 درین نامون شکار تیر اویم
 بجاک و خون طبعان پیر اویم

اگر بودی ز فضلش عاقبت خواه
سوی ندان قضا نمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان
ولی فارغ ز محنتهای زندان

ایگز کردن زبان مهر زلف را تا درستان
بزدان و فرمان بردن زلف را

چو از دستان آن بریده رستان
بمهر از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف گشت از عصمت خویش
بانی پشتر شد عصمتش پیش
بمهر خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب وی نومید گشتند
ز لیلی را غبار اکنیس زدند
بزدان کردن او تیز کردند
بد گفتند گاهی مسکین مظلوم
بنوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف کرچه شود حور زاده
نیانی سرگز از وصلش مرادی
شدیم از شد کوی سخت شستی
زبان کردیم سویمان از در شستی
ولی سویمان سیر و آسن او
بناشد غیر روح شستی فن او

چو یوسف کوش کرد افرونگی نشان
 کدشتن از ره دین و خرد ساز
 پی کام زنجار و ری نشان
 نه شهاب خود از هر روی ساز
 بر ایشان شد ز گفت و گوی ایشان
 بگردانید روی از روی ایشان
 بحق برداشت کف بر مناجات
 که ای حاجت روی کل حاجات
 پناه پرده عصمت نشینان
 این خلوت غزلت کرینان
 چراغ خلوت سرنی گزندی
 حصار افت مرنا پندی
 عجب در مانده ام در کار ایشان
 مر ازندان به از دیدار ایشان
 به از صد سال در زندان نشینم
 که یکدم طلعت ایشان نه بینم
 بنا محرم نظر دلرا کند کور
 ز دولت خانه توبه افکند دور
 اگر تو مگر این مکار کان را
 ز کوی عفت و دین اوارگان را
 که آمد تنگ از ایشان جای برین
 نکردانی ز من ای وای من
 چو یوسف خواست زندان را خلا
 و عای او زندان ساختش بند

نشته سیر لیک از زند کانی	سمه بر سفره پی آب و نانی
جواهر تلخ کوی چند بروی	موکل سخت روی چند بروی
ز سر چن صد گره در کار مردم	در ابرو چن پی از ار مردم
سیاه از دود آتش روی ایشان	زده آتش بعالم غوی ایشان
که باشد جای چون تو در لربای	کجا شاید چن محنت سرا
بر روی او در مقصود بکشای	خدا را بر وجود خود بچشای
بشو از لوح خاطر نقطه بیم	قلم سان نهش خط تسلیم
که چندانش غمی بینی جالی	اگر باشد ترا از وی بلالی
نهانی مردم و سمران ماباش	چو زو این شوی و مساز ماباش
بهر حسن ماه منیریم	که ما سر یک بخونی پی نظیریم
ز خجالت لب و نو بند ز لیلی	چو بکشتیم لبهای شکر خا
ز لیلی را چه مستد آنجا که مایم	چنین شیرین و شکر خا که مایم

نیاز او نکراز حدس بر نماز	از ان ترسیم ای سرو سرفراز
که چون بنود ترا جز سرکشی کا	نیارد سرکشی حبه ناخوشی بار
فرو شود ز دل مهر جمالت	کند دست جفایت پایالت
حذر کن ز آنکه چون مضطرب شو	بخواری نرسد را از سرکش پو
جو از لب بگذرد سیل خطر	نهد ما در بریر پای منور
و هر لحظه تندیدت زبدا	که مست آرمگاه نابیندان
چو کور ظلم جوین تیره و تنک	که یزان زندگان از وی بفر
در وضیق النفس سرزنده را	لشمن سر بر مرکب ارزنده را
در و نکشاده دست صنع آ	نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش بای بخش مر و بای	زمینش گشت زار مر بلای
درش بیه یقفل ناامیدی	ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنک چون قاروره بر	متاع ساکنانش غل و زنجیر

فلک کرد جهان بس یار کرد	بدین شایستگی معشوق کم
دل سکنین بجزرت نرم بادش	وزین نامهربانی شرم بادش
از آن پس روی یوسف نهادند	الضیحت داد داد دادند
بدو گفتند کای عمر کرای	دریده سپید من در نیک نای
درین بستان که کل با جاحق است	کل بخار چون تو کم شکفت
درین دریا که نه جرخش صد فنا	بتو این جبار کو سرانتر فنا
مکن مایه باندی پای خویش	فرو داد اندکی از پای خویش
ز لای خاک شد در راستای با	همی کش که کبی دامن بدین خا
چه کم کرد ز تو ای پاک دامن	اگر که گشتی بر خاک دامن
بدفع حاجت شحت رماکن	ز تو چون حاجتی خواهد روا
به پی حاجت ترا که حاجتی نیست	مکش از حاجت حاجت دران
مکن چون داشت حق خدمت کو	مقوق خدمت و پرافاموش

زنده سراسر آتش سودا اش از دل	می بیند دیگر را در مقابل
چو شد حال یوسف گشت لال	جمال یوسفی را شاه حال
ز لیلی را از آن شور و گریه	یوسف میل جانش بیشتر شد
به ایشان گفت یوسف را چو دید	ز تیغ مهر او گفتما برید
اگر در عشق او معذوریم	بدارید از ملامت کویم
چو یاران از دور یاری در آید	درین کارم مددکاری نمایند
همه چنان محبت ساز کردند	نواهی معذرت آغاز کردند
که یوسف هنر و اقلیم جان است	بر آن اقلیم حکم او روانست
بیدارش کرد آهنگ باشد	که نه بد جان اگر خود سنگ باشد
غمش کرد یه رنجوری تست	جمالش تحت معذورت
بیر چرخ کس پیدا نکرد	که رویش بیند و شیدا نکرد
شده عاشق ملامت نیست	درین سودا عزامت نیست

ملاحت که تما بر جان من بود	همه از عشق آن نازک بدن بود
مرا و جان و تن من خواندم و را	بوصل خویش تن من خواندم و را
ولی او سر بکارم دریناورد	امید و ز کارم پس آورد
زینجا وارست از جام یوسف	قاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خنجر از سی	بقدر خود نصیب کس از وی
یکی بخصم مخموری و مستی	یکی راستن از پندار و مستی
یکی با جان فشاندن جمالش	یکی با لال ماندن در خیالش
نباید جز بران پی بهره بخشود	کز آن پی بهره اش نی بهره کی

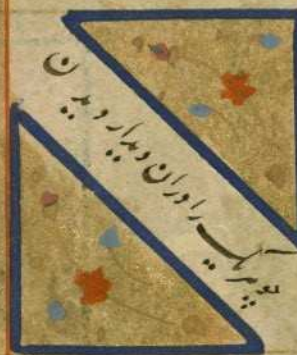
معدود است صرمان خدا از مشاهده جمال یوسف
 زینار او دلالت کردن یوسف بر انبیا و ائمه

چو کالار شود جوینده بسیار	قزون کرد بدان میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری	بود بر عشق عاشق راست یاری

ز کز ارش کل دیدار جیدند	ز تمان مصر کان کلزار دیدند
ز نام اختیار از دستشان رفت	بیک دیدار کار از دستشان رفت
ز حیرت چون تن بچان بمانند	ز ریاض شکل او حیران بمانند
نمنا شد ترج خود بریدند	چو هر یک را در آن دیدار دیدند
ز دست خود بریدن کرد آغا	مذات به ترج از دست خود
بدل حرف و فای او ر قسم	یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
ز سر بندش بر بن شکوف ریزد	قلم دیدی که با تیغ است بند
کنش جدول از سرخی تقویم	یکی بر بافت از کف صفحه سیم
ز حد خود نهاده پای برون	به جدول روانه جوی از خون
بر آمد با ملک ازیشان کین بشر	چو دیدندش که جزو الا کثر
ز بال آمده قوی فرشت	نه چون آدم ز آب و گل شست
کزویم سر ز نشماران نشانه	ز اینجا گفت است این آن بچانه

رزپاشگل احسیران مبانند

رخیرت چون تن پچان مبانند



نداشت تیغ از دست خود
یکی از تیغ انکشتان قلم کرد

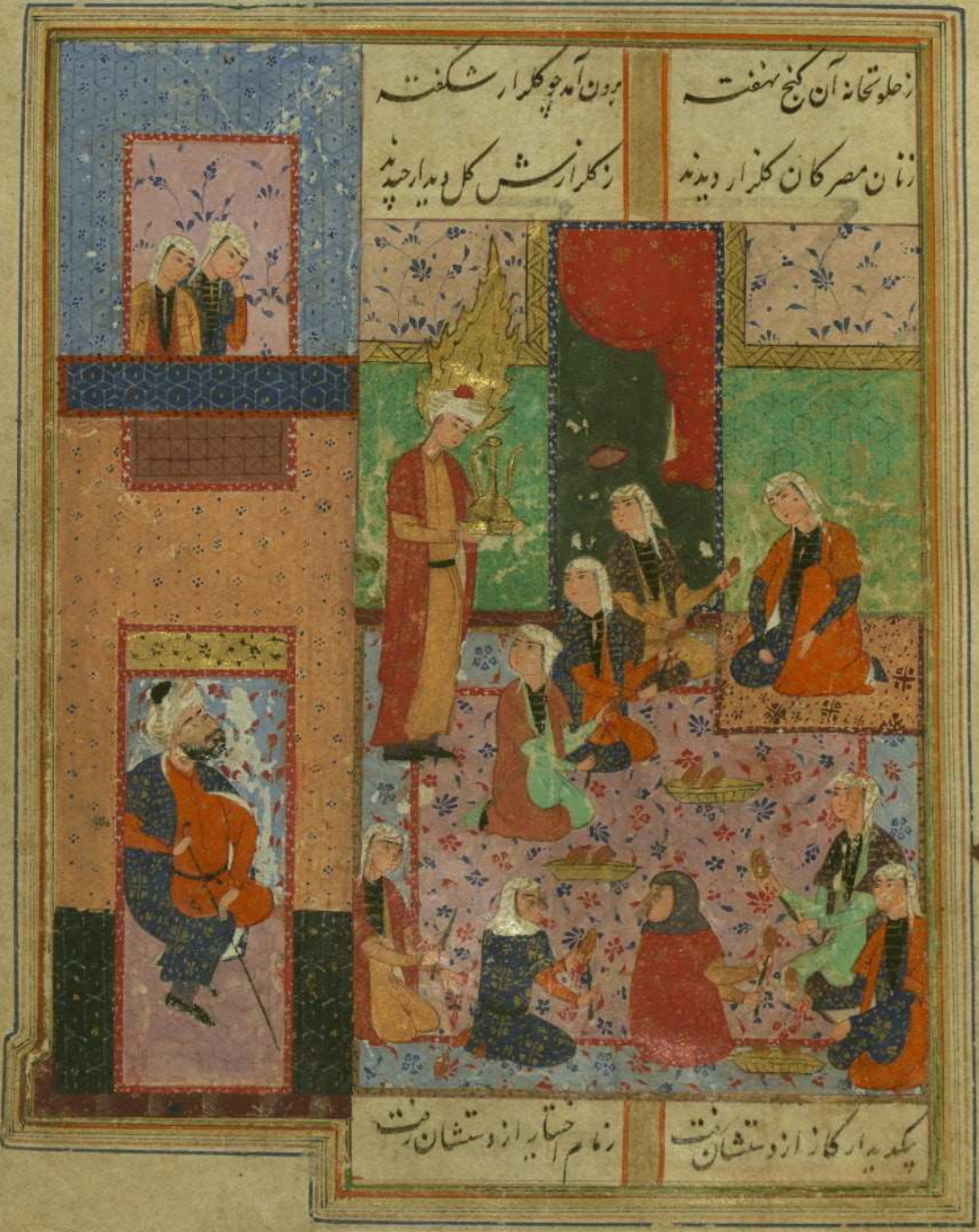
ز دست خود برین کردن آفتاب
بیل حرف و فای او رقم کرد



یکی بر ساخت از کف صفحیم

کشیدش حد بل از سرخی تویم

ز حلو تاجه آن کج نهفت
ز کمر نریش کل دیدار چیت
مردن آمد چو گلزار شکفت
زبان مصرکان گلزار دیدند



یکدیگر کار از دوستانست
ز نام خیار از دوستانست

ز او تخت کیسوی معتبر	پیش حیاتش چون عنبر
توبه زری بود از مشک ماری	کنید و خولیش را در سزداری
میانش را که با او همبرپ کرد	ز زرین منطق ز لور گری کرد
ز چند آن کو هر و لعل کرانک	عجب دارم که نامزدان میانک
سهر تاج مرصع از خواهر	ز هر جوهر سزارش لطف ظاهر
بیان عین از لعل و کهریز	بر و لبسته دوال از رشته زر
ردایی از قصب کرده حامل	بهر تارش کرده صد جان و صد دل
بستش داد زرین آفتابه	کنیزان از پیش زرکش عصا
یکی پشتش بکف از نقره خاص	بسان سایه او را کام به کام
بدینان مر که دیدش جایگاه	نخست از جان شیرین دست خود
نیارم پیش این کفن که چون بود	که از هر وصف کاندیشم فرو بود
ز خانه آن کنج نهفت	برون آمد چو گلزار شکفته

بیا تا دیده کرد و خوش را است	بود غمخانه دل گمبیه گاه است
چو گل از افنون او خوش بر نیامد	به قول دایه یوسف در نیامد
در آن کاشانه همزانوی او شد	بپای خود ز لایحا سویی او شد
نمناهی و لک محنت رسید	بزاری گفت کای نوزد و دیده
بنو میدی فت و آخر تو ارم	ز خود کردی تخت امیدوارم
شدم رسوا میان مردم تو	فتادم در زبان مردم از تو
بتردیک تو بس پی اعتبارم	که رفتم آنکه در چشم تو خوارم
ز خاتونان مصرم شرمساری	مده زین خواری و پی اعتباری
نمک ریزی برو کار لب تست	دل ریشم نمک خوار لب تست
که میدار حق این نمک را	مده رو در وفاداریم نمک را
دل یوسف به بیرون آمدن زخم	شد از انفس آن افسوسگر کم
چو سرو از حلقه بنفش بیاراست	پی تزیین او چون سرو برخاست

ترنجی رنگ او صفراي فاقع	نی صفراپان درمان نافع
بریشان گفت سبکای نازنینا	بیزم سبکوی بالانشینان
چرا دارید از نینان تلخ کای	بطعن عشق عبراتی غلامم
اگر دیده زوی پر نور دارید	بیدارش مرا معذور دارید
اجازت کرد بود آرم بروش	بدین اندیشه کردم رهنوش
کم گفتند که گرفت و کوی	بجزوی نیست ما را آرزوی
بغض ما برون آید خدایمان	کشد برق ما از نازد امان
که ما از جان و دل مشتاق ایم	رخش نالدیده از عشاق اویم
ترنجی که تو اکنون بر کف ما	نی صفرا بیان درمان صفا
بریدن پرخش نیکو نیاید	غنی برد کسی تا او نیاید
ز لپخا دایه را سوش فرستاد	که بگذر سویی مایه و آزاد
برون نه پاکه در پای تو افشیم	بیش قدر غنائی تو افشیم

ز تخت تخته حلوانای رنگین	بنای قصرش بود شیرین
برای نوش در صحن وی فخته	نزاران خشت از پالوده قند
و مان سگان ملیهای شکر خا	نداده در دمان بوزینه را جا
پوست که کاجو لوزینه زانها	بجوشش نام رفته بر زبانها
زمانه میومای ز نمایاب	سپد ما باغبان پر کرده از آب
مکرده هیچ نا در بین تصویر	کز آب آید برون ز انسان چید
روان سر سوکتران و غلامان	بخد مت همچو طاووس زمان
پری رویان مصری حلقه بسته	بزرگش سمنده خونی نشسته
ز سر خوان سر جوی بایست خور	ز سر کار آنچه می بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش	ز لجامش که گویان مدح خوانان
هناء از طبع حلت سازد بر فن	ترج کز لکی در دست مرتن
یک کف کز لکی در کار خود	بدیک کف ترنجی شادی کمین

بمقبولی کسی را دست راست	بقول خاطر اندر دست گشت
بباز پانچ سبک و شمایل	که سولش طبع مردم نیست مایل
ببالوی و شش شیرین گشته	که ریزد خون ز دهن چنانچه چشمه
ز لیا چون شنید این داستان	خصیخت خواست آن نازنا
روان فرمود حبشینی ساز کردند	ز نان مصر را آواز کردند
نه حبشینی ز بکاه خضر و از	نه از شش ناز و لغت در میان
ز بخت بهتای رنگارنگ صافی	چون نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامه لب ریز کرده	ببار الورد و عطر آمیخته کرده
ز زرین خوان زمینش مطر خور	ز سیمین کاسها بر چرخ پراختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان	طعمش قوت جسم و قوت جان
درواز خود دخیل سر چه خواهی	ز مرغ آورده حاضر تا بماند
پی حلواش داده بکوان دام	ز لب شکر ز دندان مغربادام

بهر یک و بیش در پی قنات	زبان سزانش در وی نهاد
که شد فارغ ز سر تنگی و ناهی	دلش مفتون عجمانی غلامی
چنان در مغربانش جا گرفت	که دست از دین و دانش و اگر ^{فقت}
عجب کمربش آید او را	که رود رنده خویش آید او را
عجبت ز کان غلام او ی نفورست	ز دمسازیش هم از این دور
نه گاهی میکند در وی شکاهی	نه گاهی میزند با وی بر آیه
بهر جان رود این استبداد	بهر جا است در رفتن کند ساد
ز غم کو بگوید این بخندد	سران در کو کشاید این بسندد
بهر جان کشد برقع ز رخسار	زندان از مژه بر دیده مسمار
همان مش چشم او بگویند	وز از و خاطرش ^{نست} میل او
کر آن دلبر کمی با ناشستی	ز ما دیگر کجا نهال شستی
ر نه گاهی ماکم گرفتاری	با هم کام دادی هم گرفتاری

قدم از راه غمخاری بدرست	که باشد پرده پوش از پرده پنهان
غز این گفت و پیرون شد زخا	بخوش خوی شمر شد در زمانه
تخل و لکشت امانه چیدن	نکو خوی خوش امانه چیدن
چو مرد از زن بخوش خوی شد	زن خوش خوی مدیونی گشت کار
مکن بر کار رزن چیدن بسوی	که افتد رخت در سد غمخواری

ست در زمانه پنهان شدن زن در زمان مصر در زبان صحن برجا
کشیدن تیغ غیرت و دست در زبان ایشان

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشتر سواهی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه کردد	وزین عفو غافلند آوازه کردد
ملامت شعله باز از عشقت	ملامت صیقل زنگار عشقت
ز لیلی را چو بسکت این کل راز	جانی شد طبعش میل آواز
زمان مصر از آن آگاه گشتند	ملامت را حواله آگاه گشتند

چو دید از پس دریده پیرین	ملاحت کرد آن مکاره زن
که داشتیم که این کید از تو بود	بران آزاده این قید از تو بود
چه کید است این که پیش از ویدی	چه بد بود این که با خود کردی
ز راه و تنک و نام خویش کشتی	طلبکار غلام خویش کشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی	و زن پس جرم آن بروی
ز کید زن دل مردم دو نیمیت	ز ناز کید مای بس عظمت
عزیز از آن کید زنان خوار	بکید زن بود و انا گرفتار
ز مکر زن کیسه عاقر مباد	زن مکاره خود مکر مباد
بروزین پس با ستغفار نشین	ز خجالت روی در دیوار نشین
بگریه گرم کن مسکانه خویش	بشوزین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین باز ده	بکس کشت و شنید این راز پند
همین پس در سخن جالاک تو	که روشن کشت بر مایاکی تو

که اینی شسته لب لایش شیر
 خدایت کرد تلیقن حسن تفریر
 بکوره شن که این آتش که افروخت
 که از اطم پرده غرور و نرف سوخت
 بکفنا من نیم خام و غمت از
 که گویم با کسی راز کیسه با
 ز غمازیت مشک چمن پیرو
 که از صد پرده پروان میدهد بو
 به بین در تازه کلمهای بھاری
 که خندان خوشند از پرده داری
 نیم غماز اما که بدایه
 بگویم با تو این راز نهانی
 برو در حال یوسف کن نظاره
 که پیرامن چنانش کرده پاره
 که از پشت در پیرامنش خاک
 ز لجنار بود دامن از ان پاپ
 ندارد دعوی یوسف فروغی
 نمیگوید برای خود فروغی
 و راز لب چاک شد پیرامن او
 بود پاک از خیانت دامن او
 در غمت آنچه میکویید ز لجنار
 نه راه صدق می پوید ز لجنار
 عزیز از طفل چمن کوشش این سخن
 روان نقش حال پیرمن کرد

بنگ آمد دل یوسف از آن مرد
 نهان روی و عابر آسمان کرد
 که ای وانا به اسرار نهانی
 ترا باند مسلم راز دانی
 دروغ از راست پیش تست
 که داند جز تو کردن کشف این راز
 ز نور صدق چون دادی نورا
 مه نمت بکفار درویشم
 کواهی بگذران بر دعوی من
 که صدق من شود چون صبح روشن
 ز منت تمت کنور کنارش
 چو آمد بر هدف تیر و عارش
 در آن محبس زنی خویش زینیا
 که بودی روز و شب پیش زینیا
 سه ماهه که دکی بر دوش خود داشت
 چو جان بگرفت در انوش خود داشت
 چو سوسن بر زبان حرفی نراند
 ز طومار بیان حرفی نخواهد
 فغان زد کای عزیز استم تر باش
 ز تعجل عقوبت بر حذر باش
 سزاوار عقوبت نیست یوسف
 بلطف و مرحمت اولیت یوسف
 عزیز از گفتن یوسف عجب نام
 سخن با او به قانون ادب راند

بی چون افتد اندر دعوی بد
 کند سو کند سو کند بسیار
 بس از سو کند آبا ز دیدگان رخسار
 چراغ کذب چون افروزدش زن
 از آن روغن چراغش خون فروزد
 عزیز آن گریه و سو کند چون دید
 بر همینی اشارت کرد تا زود
 بزخم غم شکم رک جانش خراشد
 بزندانش کند مجوس خندان
 کلاه پی کوا مان بست سو کند
 دروغ اندیشی سو کند خوار
 که پوست از تخت این فتنه آید
 بجز اشک دروغی نیست روزن
 به یک ساعت جهانی را بسوزد
 بساط راست مینی در نور دید
 زند بر جان یوسف زخم چون
 ز لوحش آیت رحمت تراشد
 که کردد اشکار از پنهان

کس در سر مکان یوسف را علیه السلام محبت زند
 بی دادن طفل شیر خواره

یوسف را گرفت آن مرد سر شک
 بخت گاه زندان گرفت آن سر شک

بدان بنده که چون مولی نه بند	رو در مسند مولی نشیند
ز غرت داشتیم در سینه داغی	گرفته از همه کنج و سر داغی
ز اینجا قاصدی سویم فرستاد	برویم صد در اندیشه کشاد
بافونهای شیرین از زمزم بر	به هم راهی درین خلوت گهم
قضای حاجت خود خواست از من	سکون عاقبت برخاست از من
کر زبان رو بسوی درو دیدم	لصبه در ماند کی الجار سیدم
گرفت اینک قضای دهنم	درید از سوی پس مراهنم
مرا با وی جز این کاری نبود	برون زین کار بازاری نبود
گرفت بود قبول این بچنایه	بکن بسم الله اینک سرچینم
ز اینجا چون شنید این ماجرا	بیای کی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خود سوگندان دیگر	بفرق شاه مصر و تاج اذفر
باقبال عزیز و غر و چاش	که دولت ساخت از خالصان

نمی شاید درین دیر پرافات	جز احسان اهل احسان امکا
تو احسان دیدی و کفران نمودی	بکاف و نعمتی طعنان نمودی
از کوی حق گذاری خست بستی	کنک حوزوی نمک از انکستی
چو یوسف از عزیزان تاب و تفت	چو موی از کرمی آتش سجد
بد و کف ای عزیز این داوری	کنایه فی بدین خواریم پسند
ز لیلیا سر چپیک وید و غشت	دروغ او حید ای پیغوش
زن از پهلوی چپ شد آفیده	کس از چپ راستی سرگزیده
بداند سر که بشناسد چپ از راست	که از چپ راستی مشکل تو نخوا
مرانا دیده دایم در سر	که کرده کام دل از من سر
که از پس در اید که ز چشم	به ریزه فزون خواند بخوشم
ولی مرکز بد و کشاده ام چشم	بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت	نم پای خیانت در صریمت

کشتاده چاک پراسن و مانی	کند قول مار و شن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسند	کنی بچند مجوسش زندان
و یا خود بر تن و اندام پاش	نبی دردی که سازد در دمان
پسندی بروی آن رنج کرانرا	که باشد عبرتی مردی کرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن	نه بر جاوید دیگر خوشین را
دلش گشت از طریق استقامت	ز باز ساخت شمشیر ملامت
بوسف گفت چون شتم کمرینج	پی هیچ تو خالی شد و صید کینج
بفرزندی گفتم بعد از انت	رحمت ساختم عالی مکات
ز لبت را موادار تو کردم	کنیز از پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند	صفا کیش و فاکوش تو گشتند
جمال خویش و ادم اختیار	نکردم رنج دل در هیچ کار
نه دستور خرد بود این که کردی	عفاک الله چه بود این که کردی

مهرش داد رخصت کای پر برو	که کرد این کج نهادی راست بر
بگفت این بنده عبری کز آغاز	بفرزندی شد از لطف سرافراز
درین خلوت راحت خفته بودم	درون از کرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد	بقتصد خرم من سر نیم آمد
خیالش آید من از وی نه آگاه	بخرم کل تمام آورد راه
باذن باغبان ناکشته محتاج	بر دسبل تجارت کل تالاج
چو دست آورد پیش آن فرزند	که بشاید ز کج وصل من بند
من از خواب کران پیدار شدم	ز جام بخودی سیار گشتم
مراسم گشت از پیداری من	کز آن شد ز خد مستکاری من
رخ از شرمندی سوی در آورد	بروی نیک بختی در آورد
شتابان از قفای وی دویدم	برون نهاده پا روی رسیدم
گرفتم دهنش راحت و چالاک	چو کل افتاده در پیرهنش چاک

کسته تارم از مر کار و بار | بستم نیت جز بکسته تباری

پیش آمدن عزیز یوسف را به پروان اسحانه و مینا
داشتن آنچه میان بوی دیوهای که

چنین زو خانه نشین این فسانه | که چون آمد برون آمد ز خانه
برون جای پیش آمد عزیزش | که و بی از خواص خانه پیش
چو حالش عزیز اشتیاقی دید | در آن اشتیاقی حالش بر سید
جوای دادش از حسن ادب بنا | تخی از تحت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از مهر مهر | درون بردش بسوی آن
چو با هم دیدشان با خوشی گفت | که یوسف با عزیزا جوان گفت
بگم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای سیزان عدل او را مرا | که با اهل نه بر کیشم فاز
بکار خویش پی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت مشکلی کرد

برون رفت از کف آن غم	بسان پنجه پیرامن دریده
ز لعلخازان غامت جابه ز جاک	چو سایه خویش از انداخت بر خاک
خروشی از دل ناستاد برداشت	ز ناستادی خود فریاد برداشت
که و او یلا ز بی اقبالی نخت	که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کرد ام برون رفت	دریغ آن سهند کرد کام برون رفت
غزیت کرد روزی غم بکوتی	که بھر خود کف تحصیل قوتی
بجایی دیده شهبازی نشسته	ز قید دست شامان باز بسته
بکزد آن تنیدن کرد آغاز	که ریزد پیر و بالش از پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد	لعب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کنا	نماندش غیر تار و پند پنا
منم آن عکبوت زار رنجور	فاده از مراد خویش تن دور
رک جانم گسته همچو تاش	نکشته مرغ امید و شکارش

درون پرده کردم جانکاش	که تا بنود بسوی من نکاش
زمن آیین بی دینی نه بیند	درین کارم که بی سخی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زبانه	کزین دنیا ز قدم نیست یکدانه
ترا آید چشم مردگان شرم	وزین تازندگان در خاطر نرم
من از پنهانی دانای تیرسم	و قیوم توانای تیرسم
گفت این وز میان کار بر خاست	وزان خوش خواب که پندار بر خاست
الف کرد از دو شاخ لام الف	رماند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر و دیدن کام نیز شر	گشت از سردی راه کر ز شر
به در کادی بی در کنا	یریدی قفل جایی بره جایی
اشارت کردش کوی بانگشت	کلیدی بود بهر پنج درشت
ز اینجا چون بدید آن از عقب	بوی آفرین در کار پست
بی باز آمدن دامن کشید شر	رسوی پشت پرین دریدش

ز دست دور وانی خنجر انداخت	بقصدش باز طرچی دیگر انداخت
لب از نویشین نازش بر شکر کرد	ز ساعد طوق و ز ساروش کر کرد
بر پیش ناو کش باز باهرف ساخت	ز شوق کوشش تن را مصفا ساخت
ولی نمکش بود مصفا بر هفت	پی کوه مصفا را مهر شکست
دلش مجبواست در بختن بالماست	ولی میداشت حکم عصمتش باست
ز اینجا در تقاضا کردم و یوسف	همی اکنحیت اسباب توفیق
نهادی بر ازار خویش دستی	یکی عهده کشادی و دوستی
قفاوش چشم ناکه ز اینمانه	بزرگش پرده در کنج خانه
بگفت آنکس که تا من بندستم	برسم بند کانش می بستم
بوالش کرد کان پرده پی	دران پرده نشسته پردگی
بجی تن از رز و کوهش	درونش طلبه پر مشک او
هر ساعت قفاوه پیش اویم	سر طاعت قفاوه پیش اویم

نیاری دست اگر در کردن	شو و خون منت
کشم خنجر چو سوسن بر تن بخت	چو کل در خون کشت
نهم بر تن جان داغ جدایی	رجبت گفتت بای
غریزم پیش تو چون کشته یاب	پی کشتن غم بوی تو یاب
پس از کشتن بر پرده خاک	تو بپو ندان بمان سوسن خاک
بگفت این کشته از زیر پست	چو برک سپید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم ریت و تاب	بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای رست	چو زین یار بگفتش رست
کزین تنیدی بیارام ای لیلیا	وزین ره باز کش کام ای لیلیا
ز من خوابی رخ مقصود دیدن	ز وصل من بکام دل رسیدن
ز لیلیا ماه اوج دستیابی	ز یوسف چون بدیدان مهربانی
کمان زدند که خواهد کام داد	بوصل خوشن آرام او داد

بها نه کج رویی حیلہ ساز است	بها نه فی طریق راست باز است
معاذ الله که راه کج روم من	ز تو این حیلہ دیگر بشنوم من
عجب پی طاقتم آرام من ده	اگر خواهی و کر نه کام من ده
بکفن کفن آمد روز من	نکشت از تو مراد من
زبان در بند دیگر زین طرف است	بجب از جا که فی التاخیر افت است
مراد خشک فی آتش فتاده	ترا با آتش من خوش فتاده
مرا زین دو آتش کی کند سود	که در حشمت نکرد آب ازین رود
ازین آتش دو دم ست یابی	بیا بر آتش من یکم آبی
ز اینجا چون بپایان بر داین از	نعل کرد و دیگر یوسف آغاز
ز اینجا گفت کای عبری عبار	که بر دی از سخن و قتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رور	که خواهم کشتن از دست تو خور
بعثت دستم اندر کردن دین	و کر نه برش از خنجر تیز

جزای آن جناب کاران نویسد
 ز لیلی گفت زان دشمن منید
 مرا سرد فر ایشان نویسد
 که چون روز طرب بنشانم پیش
 و هم جایی که با جانش تنید
 ز مستی قیامت برنجیزد
 تو میکویی خدای من کریم
 همیشه بر کنه کاران رحمت
 مرا از گور روز صدخیزد
 درین خلوت سرا باشد و فینه
 فدایم از مسمم هر کناست
 که تا باشد از دغدغه خواست
 بگفت آنکس نیم گفت دینم
 که آید بر کسی دیگر که ندانم
 خصوصاً بر عزیز کر عزیزی
 ترا فرموده بهب من کنیری
 خدای من که توان حق گذاری
 بر شوت کی سز دامن کارش
 بجایی دادن چو مرد از کس نگیرد
 در امرش کجا رشوت پذیرد
 ز لیلی گفت کاشاه مگو خجست
 که هم تاجت میسر باد و هم
 دلم شدیر محنت را نشاند
 ز بس کاری حسانه در بهانه

برودی کامکاری پستی ازین	نزاران حق گذاری پستی ازین
ز لعل جانفزا ایم کام یابی	بقدر دلگشتم آرام یابی
مکن تعجل در تحصیل مقصود	ببادیرا که خوشتر باشد ازود
که افتد صید نیکو روز دردم	بهست از روز و تا نیکو سر انجام
ز لیلی گفت گزشتنه مجو تاب	که اندازد بفردا خوردن آب
ز شو قم جان سیده بر لب امروز	نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بیدار	که با وقت و در اندازم این کار
ندام مانعت زین مصلحت	که توانی بمن مکنده خوش بخت
بلقنا ما نغسلهم از آن دو چیز است	خطاب ایزد و محضر عزیز است
غریز این کج نهادی کرد بداند	بمن صد محنت و غواری سازند
بر مننه کرده تیغ انسان که دانی	کشد از من لباس نند کانی
ز بی خجلت که تا روز قیامت	که افتد بر زنا کاران غرامت

زیوئی رونق باغ دلم باش	زمانی حرم داغ دلم باش
بخش از خوان و صلت قوت عالم	ز قحط بھر تو بس ناتوانم
مکن در خوان نهادن هیچ نقص	ز تو ای نخل تر خماز من شیر
ز جان دادن درین قحط امان	مرا زین شیر و خما قوت جان
کنایه مایه کشت از پری یاد	جوابش داد یوسف کای پر یاد
مزن بر شیشه معصومیم سنگ	مگیر امر و ز بر من کاراشک
مسوز از آتش شهوت تن من	مکن تر ز آب عصبیان و امن من
بر و نه چون در و نه صورت او	به آن همچون که چو نه صورت او
ز برق نور او خورشید تپ است	ز بحر جود او گردون جبار است
بدین پاکیزگی افتاد ام من	بیا کافی کز ایشان زاده ام من
وز ایشانست رخشان کو من	از ایشانست روشن کو من
مرا زین تنگنا بیرون کنایه	که کر امر و دوست از من بدار

بدین خونی که در عارض نهادت	به این حسن جهانگیری که دادت
که دارد ماه رار و بر زمینیت	بدین نوزی که تا بد از چشمت
ببر و خوب رفتار کنی داری	با بروی کان داری که داری
بقلب کمت کیسوی تو	بمحراب کان ابروی تو
به بیابوش سرو جامت	بیاد و ز کس مردم فریت
به آن نوشی که میخوانی و مانش	به آن مویی که میکوی میاس
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ	بسکین نقطه ات بر روی کلنگ
به آه کرم از سوز فراق	به آب دیده من ز آشتی ت
که قرار هزار اندوهم از روی	بحرمانی که زیر کوه هم از روی
باستغایت از بود و نبودم	باستیلای عشقت بر وجودم
ز کار مشکلم این عقده بکشای	که بر حال من پیدل بختی
سوای بویی از باغ تو دارم	بدل غریبت تا داغ تو دارم

ازان صورت روان صرف نظر
 اگر در را اگر دیوار را دید
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 فرودش میل از این بزمین
 زینجا زان نظر شد تازه امید
 که تا بد بروی آن تابنده خود
 بآه و ناله و زاری در آمد
 که ای خود کام کام من روان
 منم شسته تو آب نه ندگانی
 چنانم از تو دور ای کنج نایاب
 ز دغمت سالها در تاب بوم
 مرا زین شسته در تاب مگذار
 بحق آن خدای رتو سو کند
 که باشد بر خداوندان خداوند

نظر گاه خود از جای دیگر کرد
 هم محبت آن دو کل خسار آمد
 بسقف اندر تماشای آسمان کرد
 نظر بکشد در روی زینجا
 که تا بد بروی آن تابنده خود
 ز چشم و دل بخونخواری در آمد
 بوصل خویش در دم را دوام
 شکسته تو جان و جاودا
 که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
 ز شوق پیچور و پیچواب بوم
 چنینم پیچور و پیچواب مگذار
 که باشد بر خداوندان خداوند

دل عاشق سه و د شوق دار	رخ معشوق در پای ناز
طمع را آتش اندر جان فدا	سوس را غصه میدان گناه
هناده دست خود در دست حاکمان	ز لجاج دیده و دل مست جانان
خزاعان بر دنا پای سریرش	بشیرین گنهای لیدیرش
آب دیده گفت آن سرو قد را	بالای سیر افکند خود را
حشیم لطف سویی من نظر کن	که ای کلر خ بروی من نظر کن
چو ماه از من من خوش چند	اگر خورشید روی من ببیند
که حشیم رحمت از رویم ببندی	مرا تا کی درین محنت بسندی
یوسف شوق خود اظهار میکرد	بدینسان در دل بسیار میکرد
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت	ولی یوسف نظر با خویش میداشت
مصور دید با او صورت خویش	بفرش خانه سر افکند در پیش
گرفت یکدگر را تنگ در بر	زدیبا و هر یافکند بستر

بلی بنود درین ره تا امیدی
سیاهی تا بود روزی سفیدی
نصد در کرامت بر نیاید
نبو میدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر باید زد که ناکا
از ان در سویی معصود آوری

اوردن زینجا یوسف را به منعم و بدل کردن
س معصود و کریمین یوسف و مانده ن زینجا

سخن پرد از این کاشانه را از
چنین پیرون دهد از پرده آوار
که چون نوبت به منعم خانه افتاد
زینجا را از جان برخواست فرما
که ای یوسف بخشیم من قدم
ز رحمت پادشاه روشن جرم
در ان خرم حرم کردش شمیم
بزنجیر زرش زد قفل آهن
هری یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دور محال
درش زآمد شد پیکانه بسته
امید آشنایان در گسته
دروجر عاشق و معشوق کس فی
کرنده شخته و اسبب عسفی

تبی که دم خیز این در بهایت	متاع عقل و دین کردم فدایت
به آن نیت که در مانم تو بایستی	زمین طوق فر مانم تو بایستی
نه آن که طاعت من روی تابی	بهر ره بر خلاف من شتابی
بکفایت که فرمان بر نیستی	بعضیان رستن طاعت گریستی
سران کاری که پسندد خداوند	بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مباد	بدان دستم توانایی مباد
در آن خانه سخن کو تاه کردند	بدیکر خانه مینز لکاه کردند
ز لجنابر درش قفلی در کردند	شمار غصههاش از سینه سر زد
بدین دستور از افنون و ناست	همی بردش درو خان بجان
بهر جاقصه دیگر همه خواند	بهر جانکه دیگر همه راند
پیش خانه نشد کارش میسر	نیامد مهره اش میرون ششدر
به نعم خانه کرد او را قدم چست	بمشاکار خود از سقیمین چست

نذیده چاره آوار کجها	کشیدم درخت آوار کجها
کنون کردیدن روی تو شام	ز پی روی تو بس نامرادم
ز پی روی گذر روی بن کن	ز روی محسوس بامن مکن کن
جوابش داد یوسف سر فکند	که ای چون منت صد شاه بنده
مر از بند غم آزاد گردان	بازادی دلم راشت و گردان
مرا خوش نیست کا پنا تو باشم	پس این پرده شما با تو باشم
تو کان آتشی من بنیه خشک	تو با مصر صری من نغمه مشک
کجا این بنیه با آتش براید	چه سان این نغمه با آتش گراید
ز لیلجا آن نفس جز باشم	سخن کو یان بد بیکر خانه اش برد
بد و مقلی و کر محکم فرویت	دل یوسف از آن اندوه شکست
و کرباره ز لیلجا ناله برداشت	نقاب از راز چندین سال برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند	پایت میکشتم سر سر کشی چند

چراغ دیده اهل بصیرت	کر نقش دست کای پیکره سیر
بدر احسان و لطف ارزنده تو	بنامیزد چو نیکو بنده تو
بطوق منت کردن و از م	به نیکو بند کیهی تو نام
زمانی در سپاس باشم امروز	بیان حق شناس باشم امروز
که تا باشد جهان گویند زان باز	کم قانون احسانی کنون باز
با دل خانه زان نقش درون	بنمیرد و فزون کرد برون
بقفل آهنین کرد استوارش	ز زین در چو داد اندم گزارش
ز دل راز درون خود برون داد	چو شد در بسته از لب مهر کنی
که جازا بسته تو مقصودی ندانم	نخستین گفت کای مقصود جانم
بطفی خواب از چشم بودی	خیال خود بخواب من نمودی
بغهای خودم سخنانه کردی	ز سودای خودم دیوانه کردی
بدین کنور شدم آواره تو	نظر کنش در در نظر تو

ز زرشک نشین چینی بیار است	چو بر نازک تنش شد پیرهن را
بچولان آمد از دیبای پستی	بت چین با نزاران ناز نینی
فروزان تاج را بر خرمشک	نهاد از لعل سیراب و زنج
بصحن خانه طاووس خوان	شد از کوسر مرصع جیب دامن
خیال حسن خود با خود نمیست	خو امان میشد و آینه در است
عیار نقد خود را یافت کامل	چو عکس روی خود را از مقابل
بقصد آن طلب خریداری کرد	از نقد خود درون کنج طرب کرد
پرستاران بر پیش و فرستاد	بجست و جوی میوه کس فرستاد
عطار و شمشیری خورشید جایی	در آمد ناگهان از در چو ماهی
چین و طلعتی نور علی نور	وجودی از خواص آب گل بود
وز و یک حرف و مر سودا ستاد	از و یک لمعه در روشن جهانی
ز شوقش شعله گویی درنی	ز لیلی را چو دیده روی افتاد

بفندق کوه غناب تر داد	بجانان زاسک عنای خبر داد
بصنعت دو هلال به قنارا	ز جلیاب شفق کرد اشکهارا
که تا از ظلم دولت هلالی	نشانش نجید از عید وصالی
منو از ظرف عارض کوشوان	قوان افکنده را باستان
که تا آن دولت دنیا و دیش	بحکم آن مستران کرد و قش
چو غنچه با جمال تازه و تر	لباس تو یو پوشیده در پر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را	ز کل پر کرد و امان سمن را
شعارش کل از یاسمن کرد	سمن در حبیب کل در آستین کرد
ندیدی دیده کردی تا تل	بجز آبی تنک بر لاله و کل
عجب آبی در و از نقره خام	دو مایی از دوسا عدد کرد آرام
زدستینه دوسا عدد دیده رو	ز زر کرده دو مایی را مطلق
رخش میداد با ساعد کوا	که حشش کیر دانه تا مایه

ولی افزو و از ان خود را رو آید	بزیو تا نبوده شس احتیاجی
ولی از عقد شبنم خو تر شد	بخونی کل به بتا نهام شد
لطافت را نکو آواز کی داد	ز غازه رنگ کل را تا ز کی داد
کره در یکد کرد مشک چین	نقوله بست موی عنبرین را
ز عنبر داد پستی ارغوان را	ز پست آویخت مشکین کبوتر
سیه کاری ببرد کم کردی آغاز	مکتل ساخت چشم از سره ناز
بیانان کرد عوض صورت حال	نهاد از عنبر تر جا بجا خال
بدان آتش دل جانم سپیدست	که رویت آتشی در من فکندست
کشد مصر حال آباد از ان نیل	به خطی کشید از نیل چین نیل
که میلی بود بجز چشم به خواه	بود آن خط نیلی بر رخ ماه
فتا و آنجا ش میل سره از دست	که مشاطه دید ان ز کس مست
کران دستان دی آرد فزاید	بدستان داد سیمین بچرخ رانک

خواجه نصیر الدین ایلک
 این خانه و مطالت وصال نمودن

چو ندخانه تمام از سعی استمداد	بهر پیش نه لایح دست بکشاد
زمین آراست از فروش حریش	جمال افزود از زرین سریش
قفا و یل کمر پیونیش اوخت	ریاحین هر عطرش در هم آمیخت
همه بایسته سازخت آنجا	بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگاه از هر چیز و کس	نی بایستش الا یوسف و یس
ای بی روی جاناکر بهشت است	بچشم عاشق مشتاق زشت است
برانشه تا که یوسف را بخواند	بصدوغت و جاش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازو	بمیدان وصالش خشن بازو
ز لعل جانفزایش کام کبیر	ز لطف کوشش آرام کبیر
ولی اول جمال خود بیار است	وزان میل دل یوسف بخود خواست

اگر نظار کی آنجا کد شیتے

سما نا بود سقف آن پیریه

عجب مایمی و مھری چون دوپیکر

منودی در نظر مر روی دیوار

بر کل کل زیش پیش یاکم

ز فرشتش بود مرجایی شکفته

در آن خانه بنود القصه یکجا

بهر سودیده در دیده کشودی

چو شد خانه بدین صورت متیا

بهر نوبت که آن بت خانه را دید

بلی عاشق چو میند نقش جانان

از آن حرف آتش او تازه کرد

ز حضرت در دامنش آب کشتی

بر و تا بنده مرجامه و مهریه

ز چاک یک کریان رزده

چو در فصل بهار آن تازه گلزار

و و شاخ تازه گل محبده برسم

و کل با هم مہد ناز غفنه

تی زان دو دلارام و دلارام

ز اول صورت ایشان منودی

چو سف شد فزون شوق زنجار

در و مهر و کر از نو بچین سپید

شود زان شوق حرف نقش خوانان

اسیر داغ می اندازد کرد

که رفتی و رگی بود از آن کم	بهغم خانه چون بسج هفتم
ز خوش طیر زیبا شکلا ساخت	مرصع حل ستون از زر برافراخت
غزالی ناف او پر مشک اذ	بپای سرستونی ساخت از زر
به مهای مرصع در تحسیر	ز طاووسان زرین صحن او پر
که مثلش چشم نادرین ندیده	میان او در حسی کشیده
از اعضا شاز و فیروزه اوراق	ز سیم خام بودش ازین ساق
ز مرد بال مرغی لعل منقار	بر شاخش ز صفت بود طیار
ندیده مرکز از باد فغان	بنامیزد درختی سبز و خرم
یکجا کرده صبح و شام آرام	همه مرغان او با مردمان رام
مثال یوسف و نقش زلیخا	در آن خانه مصور ساخت بر جا
ز مهر و جان و دل با هم موافق	به هم بسته چون معشوق و عاشق
یکجا آن میان این کشاده	یکجا این لب او بوسه داده

برابوان زحل سستی مقرنس	بجستی برندی برپیخ الطلس
رخشت خام شستی زرم برنگ	چو سوتیش کردی دشتش
مزاران طرح زیبا ساز کردی	بطراحی چو فکر آغا کردی
مغودی جمله در یک روی ناخن	عمارات جهان میرو بن
شندی از خام لوح سستی آری	بتقش آفرینش چون زدی
ز رشخ آن روانی زنده شستی	بتصور آنچه بر کلکش کد شستی
سبک سنگ کران از جا پرید	درنگ از صورت مرغی کشیدی
ز اندوده سراسی گردنیاد	بکلم دایه زین دست استاد
فضای خانهایش کنج آمال	صفای صفهایش صبح اقبال
موصل انبوس و عاج در کمال	مهمد فروش مردم در ممرهایش
چو هفت اورنگ پیمیل زمانه	در اندر هم در آنجا منت خا
صقالت دیده و صافی و خوش	مرتب بر یک از لون و رنگ

چو یوسف یکرمان درویشیند	در اغوش خودت سر جاکه بیند
بببند در دلش مهر حجاب	شود از جان طلبکار و صالت
زمر سو چون بببند مهر بانی	براید کار ما زینسان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دانه	هر چه از زور و سیمش بود دانه
بران دست تصرف داد او را	بدان سرمایه کرد آباد او را

نمای کران دایره خاتمه که در وی تصویر جمال دوستی

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه کساف
بدست آورد استوار هنر کیش	هر گشت او را صد هنر پیش
برسم هندسی کار آزمای	قوانین رصد را از سنمای
ز تشکیکش محطی ساخت آسان	ز تشکیک وی اقلیدش برسان
چو از پر کار بودی خالی شست	منودی کار پر کار از دوا شست
چو بر خط ز طبعش بر روی خوا	بروان کاری مسطر شدی را

نسا زد دیده سرگز سوی من باز
 چه سان جولا نگری با وی کفم سنا
 اگر نه کردم از دورم نه بیند
 و گر خور بر زمین رویم نه بیند
 چو مردم نور دیده گرفتیم
 بچشم تنگ او مشکل داریم
 اگر کردی لبوی من بختی
 ببال من فتنه ای گاه گاهی
 غم من در دل او جا گرفت
 غم او کی چنین بالا گرفت
 نه شها آسم زیبای او
 بلای من زنا پروا می او
 اگر آن دل با پروا می کردی
 کجا زینگونه ناپروا می کردی
 جوا بش داد دیگر بار دایه
 که ای خور از حجاب برده مات
 مراد در خاطرات دست کاری
 که از آن کار ترا کیر دست داری
 ولی وقتی میسر کرد این کار
 که سیم آری با شتر ز بخر وار
 لبازم چون ارم زیبا نبای
 بگویم تا در آن صورت کنای
 بموضع موضع از طبع هنر گو
 کشد شکل تو با یوسف در اغوش

چو بخزای بیباغ از عنوه کای	درخت خشک را در جنبش آری
لبچه اسوانت که پستاند	بزرگان از دست خاشاک چستاند
چو افنون خوانی از لعل شکر خا	سرمه از هوا مای ز دریا
بدین خو پی بگوید مانده چو پی	چرا چندان کشتی آفرز بونی
ز غزه ناوک از ابرو کمان کن	شکار آن بخار دولتان کن
تباب از زلف خم در خم گمندی	پایش نه بزم وصل بندی
رخت بهار خشن را سوی خود تا	همرازیش همزانی خود تا
بر قمار آور این نخل رطب را	براه لطفش آرا ز لطف لب را
لباب ز خنده شهد افشانی ده	وزان شهش بخود چسبانی ده
بیمین کوی خود کن چشم او را	چو حوکان سوی خود سازش را
بروی از مشک خالی و کسل	ز ساق خال خود و غش جلی
ز لیا گفت کای مادر یکوم	که از یوسف چه می آمد برویم

کرا ز جان دم زخم پرورده است	در از تن شیر رحمت خورده است
ز مهر تو که از مادر نندیدم	بدین پایه که بی پنی رسیدم
چه باشد که طریق مهر بایستی	میز لکاه معصوم رسایستی
ز سحران تا یکی رنجور باشم	وزان جان جهان مجبور باشم
چو ز عیان یار پیکانه است بمن	چه حاصل ز آنکه سیمانه است بمن
مران معشوق که عاشق نفور است	بصورت که چه نزدیکیست دور است
چو سوختی نباشد جان دلا	چه خیزد از ملاقات آب و گل دلا
جوابش داد و ایه گای پریز	که نماید با تو از جور و پری یاد
جمال دلربا دادست خداوند	که بر باید دل دین از محضند
اگر نقاش چنین آزار زویت	کشد در بنگده نقشی ز رویت
تبان یکسر سویت زنده کردند	رخت پند و از جان بنده کردند
بکوه اربخ نمایی اشکارا	نهان عشق نهان در سنگ خارا

چه خور دی دوش کن ز پیا ^{داد} یت	ز خوبان جهان بالایت داد
بی زین کلمه با آن سچ لب گفت	ولی او سچ ازین گفتار نکفت
دما ز از تکلم تنگ میداشت	دورخ را از حیا کلرنگ میداشت
سرا ز شرمندگی بالا نمی کرد	نگاه الا به پشت پانمی کرد
ز اینجا چون بدید آن کرشیدن	بچشم محبت سورش بدیدن
ز حسرتی آتشی در جاننش افرو ^{خست}	براع نا امید ی سینه اش سو ^{خت}
بنا کامی و داغ جان خود کرد	رخ اندر کلبه افزان خود کرد

شرح کون ز اینجا پیش آید و التماس
که سبب موصلت یوسف علیه السلام گردد

چو با آن کشته سودای یوسف	ز حد بگذشت استغنائی یوسف
بشی در کنج خلوت و آیه را خواند	بصد مژش پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من	چراغ افروز چشم روشن من

چو یوسف ز اول شب تا سحر کما
 بو خط آن غافل از اسافت اکا
 همه لب در شای او کشاوند
 سر طاعت به پای او نهادن
 یکایک را شهادت کرد و تلقین
 دهان حجاب از آن شهید شیرین
 خوشا شهیدی که مرکز وی یکا
 بست آرد بهر تلخی کندیش
 مکر و کور و یو پی سعادت
 بجز از رحم انکشت شهادت
 رسید از چشم زخمش انخر و مند
 که انکشت شهادت چشم او کند
 کروی دید کرد و یوسف
 بی تعلیم دین شاکر و یوسف
 تبار لبسته و بکسته ز ناز
 ز سیم بافته سرشته کار
 زبان گو یا تو حید خداوند
 میان با عقد خدمت تازه بودند
 یوسف گفت کای از فرق تاپا
 دلا شوب و دلارام و دلارای
 برخ سیمای دیگر داری امروز
 جمال از جای دیگر داری امروز
 چکر دی شب که از وی حسنت افزو
 در ی دیگر ز غوی ر تو بکشود

نخستین گفت کاین پاکیزان
 بچشم مردم عالم غزاین
 درین غمت ره خواری میبوسید
 بجز آئین دین داری مجوسید
 ازین عالم برون مارا خدایت
 که ره کم کرد کار بر سنخایت
 کل ما از غم رحمت سرشتت
 زو انامی دران کل دادت
 که تا زانه چرخیزد نهایی
 درین بستان سر باید کالی
 کشد سوی بلندی سزایستی
 دهد بر میوه یزدان پرستی
 پرستش جز خدای را روا نیست
 که غیر او پرستش را سزایست
 بیایا بعد ازین او را پرستیم
 که پی او هر کجا هستیم
 بسجده باید از اسرار نهادن
 که داند سر برای سجده دادن
 چرا دانا نهند پیش کسی سر
 که پا و سر بود پیش برابر
 بدست خودت سکین ترا شد
 ز مهر او دل غمگین ترا شد
 بود معلوم که ز سکینی چه خیزد
 ز معبودش خبر تنگی چه خیزد

کجا در مده عشرت شاد چینی اگر زین سحر و ناز ازاد چینی
 یکی در زلف مشکین حلقه افکند که ستم میر و پا حلقه مانند
 بروی من دری از وصل بکنای مکن چون حلقه ام بیرون در جای
 یکی برداشت دست نازنین را بیالاز و ز ساعد استین را
 که دفع چشم بد از آن شمایل که بیرون دست من بادت حایل
 یکی کرد میان را مو گم کرد ز مو آرایش موی دگر کرد
 کمر کن دست یعنی در میام که بر لب آمد از دست تو جام
 بدینسان هر یکی زان لاله رویان ز یوسف وصل رومی بود جویان
 ولی بود او ز خویشی ناز به غما و زان مشت کیا او را فراغی
 ولی بودند مکر و دوستان بصورت بت بسیرت بت برستان
 دل یوسف فرین معنی نمخوان که کرد در آستان در بندگی راست
 بدیشان مرچه گفت از راه دین بی نخی سنگ اسرار یقین سفت

یو بنود وصل دلبر را یی دج | بود صد بار سحر از وصل خوشتر

اسمیدن شب و غرض کینان جمال خوش را بر
یوسف نماند که ام یک از ایشان ز غبت نماند

شبا که که سوادش کلرز	فلک شد نوع و س غنوه کنز
ز پروین کوش را عقد کهر است	گرفت از صیقل آمینه در دست
کینان جلوه کرد در حله ناز	همه دستان غای و غنوه ناز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند	فزون دلبری بروی میدند
یکی شد از لب شیرین سگر ریز	که کام خود کن از من سگر آمیز
ز تنک شکر من بند بکشی	بسان طوطی از من شو سگر خای
یکی از غمزه سولیش کرد اشت	که ای زاوصاف تو قاصر عیار
مقامت میکنم چشم جهان بین	بیان بشین چشم مردم آمین
یکی بنمود سر و بر نیان پوش	که این سرو امشب باد اسم اعوش

بر جان طلب دارد بازید
 بر حکمی که راندش و باشد
 ولی از هر که کرد بهره بدار
 همی زد و گویا خون نه گشتی
 که هر کانت پسند وی از آن خیل
 نشاند خویش را پنهان بیا
 بزر خیل رعناش نشیند
 چو یوسف را فراز تخت بنشیند
 کنیزان را به پیش او بیا کرد
 دل و جان پیش یار خویش نشیند
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
 چو فواید خاطر معشوق دور
 بجان بازی برای او بازید
 بزر حکم مقاد باشد
 مرا با کین سید اول خبر دار
 بلوچ آرزو نقش فری
 بوقت خواب سویی او کند میل
 خور و بر از خال دل باشد
 رطب پسند ولی در دیده چید
 شارجان و دل در پایش نشاند
 بخدمت سرو بالا نشان و نما
 به تن راه دیار خویش نشاند
 بود خوشش دلش بهر آن معشوق
 کند در محنت بهر آن صبور

میان آن دو موضع فراختی
 برای همچو یوسف نیک بختی
 بزرگ صحبتش گفتن رصف داد
 بخدمت سویی آن باغش فرستاد
 بگل مرغ چمن زود استانی
 که خوش باغی و نیکو باغبانی
 چو باشد باغ و بستان چنانچه
 نشاید باغبان جز حور رصوان
 صد از زیبا کنیزان حسن بر
 همه ده شیرزه و پاکیزه کوهر
 چو روز نماز قایم ساخت آنجا
 بی خدمت ملازم ساخت آنجا
 بدو گفت ای حسن پامالت
 تمتع زین بستان کردم ملکالت
 اگر من پیش تو بر تو حرامم
 و زین معنی بجایت تلخ کامم
 بسوی مرا که خواست کام بردا
 ز وصل مرا که خواست کام بردا
 بران گنجی که ایام جوانی
 بود وقت نشاط کامرانی
 کنیزان را وصیت کرد بسیار
 که ای پوشین لبان ز نهان زنگار
 بجان در خدمت یوسف بکشید
 اگر زمر آمد از دستش بپوشید

از آن لوح مجبول خذوه داناان	رموز صنع حی پاک خوانان
کل خزش بخوبی ناز پرورد	برنگ عاشقان رنگ کل زرد
صبا بعد غبشه تاب داد	کره از طع سنبل کشا ده
سمن بالاله وریجان هم اغوش	زمین از عنبر تر بر نیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور	دو حوض از مرد صافی جو بلور
میان نشان چون دو دیده فرق	بعینه سربکی چون آن در کربک
نه از تیشه دران خم تراشی	نه از زخم تراش ترا خا ششی
نه از ازابید او نه پیوند	شده بنده اندران فکر فرامند
مصور کرده با خود مرکه دیده	که پی بندست و پیوند افزیده
ز لیلیا بر تسکین دل تنگ	چو کردی جانب آن روضه لنگ
یکی بودی لبالب شکر و شیر	یکی از شهد کشته جاشنی کیر
پرستاران آن ماکمل مد	آزان یک شیر نوشیدی ازین

چمن تارنج بن راصحن میدان	بکف نارنج و شاخش کوی و چونگان
دران میدان که خالی بود ز آفت	ر بوده از همه کوی لطافت
قدر عناقشیده تحل فرما	گرفت باغ راز و کار بالا
لسان دایکان لبان انجیر	پی طبلان باغ از شیر و شیر
بدان مرمر عک انجیر خواره	دمان برده چو طفل شیر خواره
فروغ خورشیدش نیم روزان	ز زنگاری مشکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه	ز مشک و ز زمین را داد مایه
ز جنبش لعلهای نور در ظل	دف کلر شده زین جلاجل
غنادل ان جلاجل نغمه پرواز	درین نسیم و ز کاه افکنده آواز
ز باد و سایه پیدش مزاران	طپیده ماسیان بر جو بیاران
برفت و روی باغ از جو با جو	کشیده سایه مر شاخ جاروب
ز خط سبز خاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آبش جدول اسیم

از ان یوسف حمید ادا این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت ر پدیدار
از صحبت داشت هم فتنه و شود
نجدت خواست تا کرد و از ان دور
خوش آن غنچه که از آتش کزید
چون نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زینجا یوسف را علی ایلام
بیاض و تیسلا سیاه جنت دی کردن

چمن پر ای باغ این حکایت
چمن کرد از کهن پیران روان
که چون یوسف ز لبهای سگرنا
فتنازد آن تازه شکر بر زینجا
زینجا داشت باغی و چه باغی
کران بر دل رم را بنود و باغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده
گل سوری را طرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ بر شاخ
بنک اغوشی هم نیک گستاخ
چهارش را قدم در دامن سرو
حمایل دستا در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عسری
بفرقش نارون در خضر داری

ز خدمت بندگان آزاد کردند	بمشور رعنایت شاد کردند
ز سیکو خدمت آن خاطر شود شاد	مکر و دینده بد خدمت آزاد
ز لیلی گفت کای فرزند کور	که ستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش	بود آنجا بیاصد کار کر پیش
نه خوش بایند که ایشان بگذارم	بهر کاری ترا در پا درارم
بود پا از برای ره سپردن	باید دیده را خون نشماردن
یکای پا چوره بر خار سپین	اگر دیده نئی آزار سپینی
چو یوسف این سخن بشنیدار تو	که ای جان دولت با مهر منست
چو صبح از صادقی در مهر دم	مزن دم فربو فقی آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذار	خلاف آن نه رسم دوستدار
ولی کویست بملای دوست باشد	رضای او رضای دوست باشد
رضای خود بپا زد و در رضای	شد روی رضا بر خاک پایش

زمن که ز جان فرون میدارست	کمان دشمنی بردن نه نیکو
کسی آزار جان خود نخواهد	هر چه آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل نمیت	ترا از کین من چندین چه هست
بکن لطفی و از لب کام من ده	زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک کام در سهرابی من	بین جاوید و دلخواهی من
جوابش داد یوسف کای خدا	منم پشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم	بقدر بندگی نه مای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش	بدین لطفم مکن شرمند خویش
کیم من تا ترا دم از کردم	درین خوان با عسر و انبار کردم
بباید پادشاه آن بنده را گشت	که ز در یک نکلان باو ی گشت
مرا به کر کنی مشغول کاری	که در وی بگذرانم روز کاری
ز خدمتگاریت سر بر نیام	اصد حجت حق خدمت گذارم

ز اخوانم پدر چون دوست داشت	نهال کین من در جان من کاشت
ز نزدیک پدر دورم گفتند	بناک مصر مجورم گفتند
شود خون دم بدم دل در بر من	که تا عشقت چه آر و بر من
بلی سلطان معشوقان بخیر است	ز شرکت ملک معشوقش دور است
نمیخواهد چه ز انجام و چه ز آغاز	درین مضب کسی با خود انباز
بر عیای چو سهر وی سرفراز	چو سایه زیر پایش است سازد
بز پای چو مایه بر سر روز	ز برق غیرتش خرم بسوزد
رسد خور چون با وج حیرت دوا	بسوی مغربش سازد نگون سا
چو بر پر بر آید قالب از نور	کند رخ و محاش زار و رنجور
ز لپا گفت کای چشم و چراغ	فروغ تو زده داده فراغ
مکنویم که در شمت عزیزم	کنیزان ترا کمت کنیزم
نیاید زین کنیز کمتر سینه	بخششوق درون سوز سینه

بدو گفت ای سهرمن خاک پایت
 سرم خالی مسبدا از سوایت
 ز مهرت بکسر مویم تنی نیست
 سر موی ز خویشم آگهی نیست
 ز حال دل منگویم که چو نیست
 ز چشم خون نشان بکفایت
 چنان در لجه عشق تو ام غرق
 کز و خالی نیم از پای تا فسق
 ز من فضا دور که را که کاود
 بجای خون غمت بیرون تراود
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست
 ز لعل آه ز دلین گریه از حسرت
 مرا چشمی تو چون خندان نشنم
 که چشم خویش را در گریه پیغم
 چو از مرکان فشانیدی قطره آب
 چو آتش افکند در جان من تا آب
 ز معجزه های حسن تست دادم
 که از آب افکندی آتش عاظم
 چو یوسف دید از و اندوه بسیار
 شد از لب همچو چشم خود که بار بار
 بگفت از گریه زانم دل شکسته
 که نبود عشق کس بر من حجبسته
 چو ز دهنه براه عشق من کام
 بدزدی در حسب غم ساخت بدام

ز مردم سگ ز سگ مردم نیاید	ز کندم جو ز کندم نیاید
بسیه اسرافیل دارم	بدل دانی از حبه بل دارم
اگرستم بوقت راست او	بود از اسحاق استحقاق این
کللی ام رازها در وی نهفته	ز کلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیش سازم	که آرد از ره این قوم بازم
ز لیلیا زین موس کوه دور میدار	دل خوشش مرا معذور میدار
که من دارم ز لطف ایزد پاک	امید عصمت نفس موسناک

زمن زین خورشید شریف و تضرع نمودن و
عده گرفتن بوقت سلام از جلیل مراداد

چو دایه باز لیلیا این خبر گفت	ز گفت او چو زلف خود برآفت
بر خسار از مژه خون جگر خفت	ز بادام سیاه غناب تر خفت
خدا مان ساخت سرور استین را	بسیار بختند آن نازنین را

سوس دارد که با چندین غیری
 کند پیش کینزانت کینزی
 چو یوسف این فنون از دایه^ش نشنود
 پیاخ لعل شکر بار بکشد و
 بدایه گفت ای دانا بهر از
 مشو بهر و بی من فنون ساز
 ز لیلی را غلام ز حشر دیدم
 بسیار روی غنا بخت که دیدم
 کل و آب عمارت کرده اوست
 دل و جام و فایر و ده اوست
 اگر عمری کنسم لغت شکاری
 نیارم کرد او را حق کزار
 سر بر خط و نام نهاده
 بخد مت کاریم اینک ستاده
 ولی گوهر من این اندیشه^م پسند
 که سرچشم ز فرمان خداوند
 ز بد و مای نفس معصیت رای
 نهم بنگار معصیت پای
 بغیر زندی غریزم نام بردست
 امین خانه خویشم سپرده
 نیم خرمغ و آب و دانه او
 حیانت چون کنم در خانه او
 خدای پاک را در سر شستی
 جدا کانه بود کاری و شستی

فلک زمینان بلندت ساخت پای	فلک پرستلای خویش سایه
ز اینجا که چه زیاده لر با نیست	فقاوه در کمندت سبب سلامت
ز طفلی نراغ تو بر سینه دارد	ز سودایت غم دیرینه دارد
جلال خود سه بارت خواب دید	ز تاب زلف تو صد تاب دیده
کمی چون آب در زنجیر بوده	کمی چون باد در شبگیر بوده
کنون هم کشته زین سودا جو موی	نذار حبز تو در دل آرزوی
بر و نا کرده نقد زندگی کم	ترحم کن خوشتر آخر حشم
ببستی زلال زندگانی	چه باشد قطره بروی فشانی
بقه مستی مهال میوه آور	چه باشد که خور و از میوه ات بر
رضاده نماز لغت کام گیرد	بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تاسه اندازد بیات	رطب چینه ز نخل دل بیات
چه کم کرد در زبانه چون توشایی	اگر کاهی کنی سوشی سخاهی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده	بهر کاری هوا داریم بوده
مرا یکبار و یکباری کن	بخشم خواریم من بخواری کن
قدم از تارک من کن بسوی	زبان من شود از من بگویش
که ای کز شش نهال ناز پرورد	رخت را از لطافت ناز درخورد
ز لبان جمال و گلشن ناز	نرسته چون قدت سر و سرافورد
ز جان و دل کل و آبت سر شند	دو شاخ زبانه سدره کشتند
چو برک سر بلندی و آوان شاخ	سی سروتواش خوانند که ستاخ
عروس و همه تا در زادن افتاد	ز تو فرزندان پاکیزه ترکم زاد
بفرزندیت آدم حشیم روشن	ز کل و میت آدم ناز و گلشن
کمال چمن تو حد بشر نیست	پری از خوئی تو بهره و نیست
پری را که بنودی شرمساری	بماندی از تو در کنج تو آری
فوشه که چه بر چرخ بر نیست	به پیش روی تو سر بر نیست

ز لعلش در دماغ آب کرد	بچشم آب خون ناب کرد
قدش گامد مثال آرزویم	ز رحمت کم شود مایل بشویم
چو خواهم از نهانش سپیستم	بچیده سبب صد اسب بستم
ز چاه غیبتش چون کام خواهم	بچاه غم کند آرام کام
بر شکم ز آستین او که پوست	بدستان یافته بر ساعدش
ز دامنش زخم در جیب جان	که دارد پیش رویش دیده بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست	که با حالی چنین شکل توان زیست
خزانی کاقد از دوران ضروری	به از وصلی بدین تلخی و شور
غم بجران همین یکدختی آرد	چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

زستان زینجا دایه نزدیک یوسف مطالب
مقصود کردن و ابامزدن آواز از آن

ز لیلای عشقی با این درازی چو دید از دایه رحم چاره سازی

بگفت ای مهربان مادر سخا	نه چندان بسر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم	وزان جان جهان حاصل چه دارم
خدمت پیش رویم ایستاده	ولی پی خدمتی را داد داده
زمن دوری نباشد هیچ کاش	ولی نبود بمن سرگز نخاش
بر آن تشنه باید زار بگرست	که برب آب باید تشنه اش ز ^{ست}
چو رویم شمع خونی بر فروزد	دو چشم خود به پشت بای ^{زد}
بدین اندیشه ازارش نجوم	که پشت باش به باشد زروم
چو بکشایم بدو چشم جهان بین	به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا ^{ست}	که از وی سرچی آید خط نیست
زار ویش مراد دل گرفت ^{ست}	کز آن کج نیست کارم پی کرده ^{ست}
چنین کز وی کرده بر کار دارم	نظر کردن بوی دشوار دارم
دانش کز سخن با من به نکست	بجز خون حوزدم از وی چه نکست

که ای چشم بیدار تو روشن
 دلت پر رخ و جانت پر ملالت
 ترا آرام جان پوسته دریش
 کنون در عین وصلی موحش چست
 که از عاشقان این است داده
 همین بس طالع فرخنده تو
 می لایق بتاج پادشاهی
 برویش خرم و دلشادی باش
 ز سرو لاله رنگس کام می گیر
 لبش می بین و جان می پروروی
 ز لاله کامرانی میخور از وی
 ز لاله چون شنید اینها ز دایه
 سرشکش را دل از خون دادی
 زابر دیده خون فرو ریخت
 پیشش قصه مشکل فرو ریخت

تو شای بر سر فرازی	چو ابا بنده خود عشق بازی
مبعوثی چو خود شای طلب	که شای را بود شای سزاوار
بجسترا کند از عجبی که دارد	بوصل حق تویی سر در نیارد
زمان مصر که دانستد حالت	رساند از علامت صد ملالت
کش از خاطر توانستی برود	بدین افسانه در دست افکند
برد پیوند جان از تن یکدم	ولی با او بود جاوید محکم
علی چون دلبری با جان در است	نیارد جان ازین پیوند محبت
چه خوش گفت آن بداع عشق	که بوی مشک و رنگ از گل شود
ولی پرون بود ز امکان عشق	که گوید ترک جانان جان عشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب رفتن و که رفتن
ویرا در مشت بهره جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرید

چو یار از حال عاشق دیده پوشد
 نزدکش سخن دل از دیده بخشد
 ز لیلی را چو این چشم بر سر آمد
 باندک فرصتی از پا در آمد
 در آمد در حنجران محنت و درد
 کل رخس برنگ لاله زرد
 بدل ز اندوه بودش بار بار باده
 سسی سروش خمید از بارانده
 برفت از لعل آبی که بودش
 نشست از شمع رخ تابانی که بودش
 مگر دی شازد زلف عنبرین بوی
 جز از آنچه که میکند یان موی
 بسوی آینه کم روکشادی
 مگر زانو که بروی رو نهادی
 ز بس کن دل فشانیدی خون تازه
 نکستی چه ایش محتاج غازه
 همه عالم خشمش چون سیه بود
 بچشمش سرمه را کی خوا بکه بود
 ز سرمه زان سیه چشمی نمی جیت
 که اسکا از ترکس او سرمه می
 ز لیلی را چو شد زین چشم عکسش
 ز بان سر زش بکشت و بر خوش
 که ای کارت بر سواهی کشیده
 ز سودای غلامی ز رخس دیده

نخ دیدارش از محبت و جوی	منید انت خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بهره مند	زدیدن خواست طبع او بلند
بان آورد روی حبت و جورا	که آرد در کن آرزو را
زلعل او یوسه کام گیرد	سروشش با کنی آرام گیرد
بلی نظار کی گاید سوی باغ	ز شوق کل چو لاله سینه پر داغ
نخت از روی کل دیدن بود	ز کل دیدن کل حدین برد
زلنجی وصل را میحت چاره	ولی میکرد یوسف زو کناره
زلنجی بود خون از دیده ریزان	ولی پیو دیوسف زان کر زان
زلنجی داشت بس جانسوز دایه	ولی میداشت زان یوسف فزانه
ز پیم فته روی او منیدید	بچشم فته خوی او منیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم	که یارش را نیفتد چشم چشم
ز عاشق دم بدم اشکی وایی	نباشد حسد بامید کجایی

ولی در ذات خود بود آن پریا
ز شاهی و شبانی مرد و آزاد

مطالع کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام
در استنفا نمودن یوسف از آن

چو بند پیدایی دل در نگاری	نمیرد کار او مرکز مزاری
اگر بود بکف نقد و صالش	به نسیه عشق باز با جمالش
ولی خوش بود از دل حکیده	که افتد کار وی از دل بدیده
چو یا بدیده چشم اشجارش	نقد اندیش بوس و کنارش
و کر بوس و کنارش هم دهد	ز سیم حجر باشد در بنجه پوت
امید کامرانی نیست در عشق	صفای زندگانی نیست در عشق
بود از آن خو خوردن و بس	بود بخامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنس تراوار	که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده	بخوانی و حیا کی آرمیده

وزان پس داد فرمان ماستانان	رمد در کوه و در صحرا حیرانان
جدا سازند تا در بره چینه	چو کردون در صفا پیمیل مانند
چو آهوی خن سنبیل حیده	زگرگان سرگز آسیمی نذیده
زده سان پشیمان چون موی	ز ابریشم فزون در تازگی
ز فربه و نهنگ یکدگر انبار	براه از پس گرانین نرم رفتار
هر وادی که رشیدی پیران	تو کوی موج سینه و سیل روان
میان آن رمد یوسف شبانان	چو در برج حمل غور شید تابان
چو مشکین آهوی شها فاده	لبوی کوسفندان رونها
ز لیا صبر و عقل و هوش جانرا	سک و نهال کش کرده شمانرا
کنه بان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه از سرگزندی
بدینان بود تا میخواست کارش	بنود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	و اگر میخواست شاه ملک جان بود

چو گوید خیز از سرمای سازد
 بجز مشکاری او سر سازد
 اگر راند تا بد سر ز خانه
 و که خواهد بپد سر چو پانه
 ز یوسف با هزاران کاما
 میزد سر متی شانی
 بکلمه آمدت پروری را
 نشان لایق بود پیغمبری را
 ز اینها آن تن را چو در یافت
 بمحصول تمنایش عنان یافت
 نخست گفت استادان کفن
 که کردند از برای یک فلاخن
 رسن همچون خور از زر بافشد
 چو کیسوی معبر یافتندش
 ز اینها نیت می بخست آرزوی
 که گنج نام در و خور او موسی
 چو نتوان پی سبب خود را برست
 بیوسم کاه کاشن از سبب
 و که میگفت این چون پسندم
 که بگویم یا خود بروی پسندم
 مرصع ساخت بجزیب و زیور
 چو مرغان خودش از زر و کور
 بجنش که قنادی لعل خوشه زنگ
 ز پی متداریش انجمن چو سنگ

چو ز دلیلی بختی نیش از پی خون	بوادی خست خون از دست خون
بیا جاجی ز بود خود پیر سیر	ز پندار وجود خود پیر سیر
کرت خفزی و سنگی است از آیه	ورت بویی و سنگی است از آیه
مصفا شود مهر و کینه خویش	مصقل کن رخ آینه خویش
بود نور جمال شاه غیب	تبا بد چون کلیم الکنت از یه
شود چشم دولت روشنتر از نو	نماند مهر جانان بر تو

تساکران یوسف علیهم السلام شامی حکم که
 بیج شمرند که شامی کرده و میساختن اینجا است

خوش آن پیدل که دولت یار کرد	بگرد خاطر دلدار کرد
برون آید تمام از خواش خویش	دهد در خواش او کاش خویش
چو خواهد جان روانی بر آب	یوسد خاک جهان او را سپا
چو خود را دل کند دل از غم خون	دهد در دم ز راه دیده پروان

بتقریب سخن بکش دناگاه
 زبان در شرح راه و قصه چاه
 ز اینچون حدیث چاه بشنید
 زبان لیسان برغوش مجید
 فدا داند دلش کار و زلود
 که جانش در غم جانسوز بود
 حساب روز و مه چون نیک برداش
 به پیش او یقین شد آنچه نپیدا
 بلی داند دلی کاگاه باشد
 که دلها را بدلهاراه باشد
 مخصوصا از دل صد چاک عاشق
 که باشد در ره معشوق صادق
 زمر جاکش بود کنباده را هی
 سوی معشوق از ان دامن کشای
 از ان ره پر تو احوال جانان
 فتنه بر چشم جان ناتوانان
 اگر خاری کند در پای دلدار
 دل عاشق شود افکار از ان غار
 و کر بادی وز در زلف محبوب
 فتنه در جان عاشق زان صد آشوب
 و کر کردی نشیند بر عذارش
 شود غم پشت عاشق زیر بارش
 شنیدم که روزی کرد لیلی
 بقصد قصد سوی نیش میلی

منداغم که امروزت چه حالست
 که جانت غرق دریای ملالت
 چو آن بری که گرداند به شتر
 که در جایی نه پندس مقیمش
 کسی پشت افتد کا به روی
 که آسود باشد جنبش که این سو
 یک منزل آرا می ندارد
 بجز گردن کی کامی ندارد
 به بگوین سقراری از که داری
 ز نورنجی که داری از که داری
 بکفایت من ز خود حیرانم امروز
 بکار خویش سرگردانم امروز
 غمی دارم ندانم کین غم است
 بجایم سرزده این ماتم از کین
 نهانی در وی آرامم ببرده
 بجور دور ایامم سپرده
 منم خاکی بخود ساکن نهادی
 که سجدست در وی کرد باری
 وجودش که چه از جنبش نیست
 ولی از حال بادش اکمنیت
 چو یوسف نم نشین شد بازینجا
 شبازوزی قرین شد بازینجا
 پی شین زینجا راز می گفت
 غم و اندوه پیشش باز می گفت

بی عاشق همیشه جان فزود شد
 بجان در خدمت معشوق نود شد
 بفرکان از ره او خار بستند
 بجشم از راه او آزار چیدند
 بجشم و جان نشیند خاطر
 بود کافرت قبول خاطر او

شرح دلائل یوسف علیه السلام قصه محبت راه در محبت جاه
 و آگاه شدن یحیی از آمدن ده دی که کی بود

سخن پرده از این شیرین فتا
 چنین آرد فسانه در میان
 که پیش از وصل یوسف بود روز
 ز لیلی را عجب دردی و سوزی
 ز دل صبر و زتن آرام رفت
 شکیب از جان غم فرجام رفت
 نه در خانه بکاری بند گشته
 نه در پیرون بکفر سنج گشته
 مژه پر آب و دل پر خون نمی رفت
 درون می آمد و پیرون نمی رفت
 بدو گفت آن بلند اقبال دایه
 که ای پادشاه خورشید سایه
 میادت از جفای چرخ تایی
 ز پیداد زمانه اضطرابی

نماش راز کل کردی نهالین	کلش را از سمن بالاله بالین
منون خواندی ای فک کنی	بخار خاطرش ز افسانه رستی
چو بستی ز کشتش را پرده خواب	شدی با شمع سدم در تب تاب
دوست آسوی خود را تا سحرگاه	چو اندیدی ییغ حسن ان ماه
کمی باز کشتش مرا ز کشتی	کمی با غنچه اش دمساز کشتی
کمی از لاله زارشش لاله چیدی	کمی از کاستانش کل خریدی
کرفتی که چو نوش چشمه اش لب	کشتش که دوق کشتی چو غنچ
کمی با کیوش کردی سخن باز	که ای مرشده با کلبن ناز
مرا از دیده زان خوابه باشی	که دیوی با پری هم خوابه باشی
بدین افسوس شیت دست خایان	رساندی شب چو کیوش پلایان
بروزان و شبان این دو کارش	بنود از کار او یکدم قرارش
غش خور دی و سنجواریش کردی	بخاتونی پستاریش کردی

مسلسل کیشین چون شانه کردی
 مددای دل دیوانه کردی
 بهم در بافتی از عنبر خام
 شکار جان خود را عنبرین خام
 بقصد خور و شام و طعم چاشت
 بهنمت خانه خود روز و شب داشت
 میا کرده خانه های ملون
 بهنمتهای کونا کون مزین
 بی حلواش قند و مغز بادام
 گرفتی از لب و دندان او وام
 برای میوه های کون که کون
 ز سیمین سیب او کردی نمونه
 کمی از سینه های مرغ در پیش
 کجا بش از کردی چون دل خوش
 کمی دادی چو لعل آبدارش
 مر با مای خاص شکوارش
 چو کردی نثر بتش از شکر ناب
 شدی همچون نبات از شرم او آب
 به خیرش گزینهایل دیدی
 روان چون جان خود پیش کشیدی
 شبانه گش خیال خواب بودی
 ز روز و رنج او بی تاب بودی
 بیگندیدی فراسش پذیرش
 نهادی مهد و بیا و حیرش

چو سرافراختی سرور وانش
 پامین دگر بستی میانش
 رخ آن آفتاب دلفریان
 نشد طالع دور و زازیک کرپان
 دوبار آن تازه سرو گلشن نما
 بیک افند نشد مرکز سرو افراز
 بنت آن لب شکر مرکز کمر بند
 میان خود مگر چون فی قفس
 چو تاج ز بفرقش رنمادی
 مزاران بوسه اش برفرق دای
 که چون تو خاک پاشنج من باد
 باوج سه وری معراج من باد
 چو پیرامن کشیدی برتن او
 شدي همراز با پیرامن او
 تنم کفّی ز تو یکتار با دا
 وزان تن چون تو بر خور دار با^{دا}
 قبا بر قد آن سرو دلا را
 چو کردی راست کفّی مر قبا را
 که دارم آرزو آن سه و کلرنگ
 که همچون تو در انوشش کشتم تنگ
 کمر چون جیت کردی بر میانش
 کز شستی این تمنا بر زبانش
 که کردستم کمر بویی چه بودی
 ز و صلس هوسه و بودی چه^{بودی}

مزن مردم قدم در سنگ لایخی
 نشیمن بر تراز کون و مکان کبر
 بود معنی یکی صورت هزاران
 پریشانی بود در جا شمارت
 چو تاب حله دشمن نداری
 چو دولت گیر شد دامن ز لایخی
 نظر از آرزوهای جهان بست
 ز زکشن جابهایی فرو و بیا
 ندب تا جبارین کمر تا
 چو روز و سال هر یک بصد و
 به روزی که صبحی بود میدی
 چو از ز تاج کردی خورشید و شرق
 ز شاخی بر زمان منشین شایخی
 نواز کاخ معنی اشیا نگیر
 جو جمعیت از صورت شماران
 وزان رو در یکی کردن حصار
 به آن که ز حنک او با شتی همداری
 فلک زد که به نام ز لایخی
 بجز مکاری یوسف میان بست
 بقدرش همچو قدش بست و زیبا
 مرصع هر یک از زرین کمر تا
 مهیا کرد و فارغ بال بست
 بدوشش خلعتی از نو کشیدی
 تاج دیگرش را سستی فوق

تن خود را طلسم و اکسوم پیردا	لباس آینه آسا از نمدخت
بدت او ز کوه سر دار باد	سفالین سجده آمد در شماره
بکنج آن عبادت خانه ره کرد	ز عالم رو دران محراب که کرد
ز کلخن دامنی خاکستر آورد	بجلوت بستر سجایا کسزد
ز خار زیر پا نهجش و بالش	درآمد کیستی از دردش بالش
دران معبر بر میبرد تا بود	بطاعت پای می افشرد تا بود
بطاعت که چو عمرش بر سر آمد	بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نه پنداری که جازا را یکسان داد	فروغ روی جانان دید و جان داد
ولامد اکنی زان زن بیاموز	بما تم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود و خوراک را غنیمت نداری	بکن مایم کر این مایم نداری
بهرند عمر در صورت پرستی	دجی ز اندیش صورت پرستی
بهر دم حسن صورت را زوالیست	ز حالی سر زمان کردان بجای

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

جواب از روی امیدم کشودی	ز ذره ره بخور شدیم نمودی
کنون بر من در این راز باز است	که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم باز نم	به افتد ترک سودای مجازم
جزا که الله چشم باز کردی	مرا با جان جان جسم از کردی
نه مهر غیر یکبستی دل من	حرم وصل کردی منزل من
اگر بر موی من کرده زبانه	ز تو را غم بهر یک داستان
نیارم کو بر شکر تو سفتن	سر موی ز احسان تو سفتن
بنا کرد از بس سفتن تعجیل	عبادت خانه بر ساحل میل
دلی از مال و ملک عالم آزاد	مبکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند	بقوت یکشیش محتاج کردند
یجای تاج از کوه بر صقع	قناعت کرد با فرسوده مقنع
یجای بستن زرین عصابه	بهر ربست پشیمین پای تابه

بچشم تیز بینت سر چه نیکوست
 چو نیکو بگری عکس رخ او
 چو دیدی عکس سوی اصل شتاب
 که پیش اصل شود عکس رتاب
 معاذ الله ز اصل اردو رمانی
 چو عکس آتش شود پی نور مانی
 نباشد عکس را چندان بقای
 نذار در مکمل حسدین و فای
 بقا خواهی روی اصل بیکر
 وفا جو بی بسوی اصل بکدر
 غم چیزی رک جازا فراشد
 که کاهی باشد و کاهی نباشد
 چو دانا دختر این اسرار شنید
 بساط حسن بویف در نور دید
 بیوسف گفت چون وصف شنیدم
 بدل داغ تمنایت کشیدم
 کرتم پیش راه آرزوینیت
 ز سر پا ساختم در حیت و جوت
 چو دیدم روی تو افتادم از پای
 بجان دادن تپایت زدم را
 ولی چون کوه اسرار سختی
 نشان زان منبع انوار گشتی
 تحقیق سخن بشکافتی موی
 مرا از محسوس خود بر تافتی روی

三

مبصر آمد سري در راه يوسف	خبر پيسان ز جولا نگاه يوسف
چو از جولا که يوسف خبر یافت	دل فرم براه او عنان یافت
بحال و پيش از حد او را که	چو جان زالو کی آب و گل پاک
بیکستی مثل او نماند و دیده هرگز	ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بچو واقفا	ز ذوق بچو دي کشت از خود ازا
وزان پيش پيشي آوري	ز خواب غفلتش بيداري آورد
زبان بکشا و پيش کرد آغاز	چو امر حبت از ان کنجش راز
بگفت اي کار نیکو ان راست	بدین خونی جمالت را که راست
که لامع ساخت خورشید پست	که آمد فرمن نه خوش حینت
که امین خامه نقشش پر دشت	که امین باغبان سرو تو افرا
که ز پر کار طاق ابرویت را	که داد این تاب بندگیست را
کل سیراب تو آب از کجا خورد	بدین آتش بدین لیسان که پرورد

چهار زلفت نه بود آن غیرت خور
 ز شیرین شکرا و مصر پر شور
 سران ملک در سودا شش بودند
 تبارن بخش در ناپرواش بودند
 ولی چرخ میسودا فتراو
 کبر کس در نمی آمد سراو
 ز غزال و استغای جاش
 نمی آتا دسوی کس نخاش
 حدیث یوسف و صوفش می شنید
 بهار روی او مهرش بخت چید
 چون شکفت و شنید او بیایه
 ندان اندیشه حکم در دل وی
 بدین میلش افتادار شنیدن
 بی باشد شنیدن تخم دیدن
 نصاب قیامش معلوم خود را
 در ترتیب نصابش دل بردار
 هزاران اشتر پاکیزه کو سر
 پر از دیبا و مشک و کو سر مهر زر
 از انواع نغایش آنچه بودش
 که داودن در بهالایق نبودش
 مرتب کرده راه مصر برداشت
 بخزن از ذخایر هیچ کم داشت
 فتاد از مقدمش آوازه در مصر
 برآمد نای و موی تازه در مصر

در آینه محال حقیقت دین و از چهار محنت رسیدن

نه شهادت از دیدار حسیزد	بباکین دولت از گفتار حسیزد
در آید جلوه حسن از ره کوش	ز دل آرام بر باید ز جان شوش
ندارد پیش ازین دلاله کاری	که گوید قصه زیبا بخاری
ز دیدن هیچ اثری در میان	کنده عاشق کما ز غایبانه
زده و جع حقیقتش خنده برد	ز شکر خدا و مهر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خدا بود	دل نیشگر اندر بنده او بود
چو شکر بخستی از لعل خندان	شکر انگشت بگرفستی بدندان
شکر بود از دمانش بابل تنگ	نبات از رشک لعلش سینه بر تنگ
چو در لطف از نباتش لب فرشته شد	نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات از چید دایه شیشه لعل	نمیشد بآب لعلش مقابل
نبود این ز لعل می پرستش	که بآن بر دلی آرد شکستش

بجهت نقد که دولت یاریم کرد
 زمانه ترک جان از ارم کرد
 نزارم جان فدای آن نکو کار
 که آورد اینچنین نقدی بی بازار
 چه کنم گرفته کور شکستم
 چو آمد معدن کور سر بستم
 به پیش نقد جان کوه چنانچه
 طفیل دوست باشد هر چه باشد
 جمادی حسد داد جان خریدم
 بنامیزد عجب ارزان خریدم
 کی از نقد خود آنکس بهره بیند
 که عیسی بدید و حسد مهره چند
 اگر خرم مهره را بدردم
 چو عیسی آن من شد سود کردم
 بشعر حکمت این اسرار پیوست
 سه سنگ از چشم کور بار پیوست
 کهی در روی یوسف لال می بود
 ز داغ بحر فارغ بال می بود
 که از بحر گذشته یاد می کرد
 بصلت خاطر خود شاد میکرد

پستان دختر با زلف نام ارسلا
 پستان دختر با زلف نام ارسلا
 پستان دختر با زلف نام ارسلا
 پستان دختر با زلف نام ارسلا

بزرگان کوه شاد بخت	دو چشم خود همی مالید و گفت
به بیداریت یارب یا بخواست	که جان من ز جانان کامیاب
بشبهای سیاهی بودامدم	که کرد روزی این روز سفیدم
شمارا صبح منیر و زی برآمد	غم و رخ شبنام روزی برآمد
شدم بانا زین خویش همراز	سزا کنون که بر کردون کنم ناز
درین محنت سراغیم چو من گشت	پس از بزم و یک خرم چو من گشت
چه بودم مایه دامم آب	طیبن در یک تفسان در غم آب
درآمد سیلی از ابر که امت	بدریا برانده ان ریگم سلامت
که بودم کمری در ظلمت شب	رسیده جان ز کمر هم برب
برآمد از افق خورشنده مایه	بکوی دولتم بنمود رایه
که بودم غمت بر لبتر مرک	خلیده در رک جان شتر مرک
درآمد ناکمان خضر از درمن	آب زندگی شد بیاور من

ز لایحا داشت در چي پزگوسه
 نه در چي بکجه بر چي پزگوسه
 بهاي که کرزان در مکنون
 خراج مصر بودي مکه افزون
 بکنقا این که ما در بهایش
 بده اي کوه هر جا غم فدايش
 عزیز آورد باز از نو بهانه
 که وار و میل این شاه زمانه
 که در خیل بي این کپینه دامن
 بود و سر و دست دیگر غلامان
 بکنقا و سوي شاه جهاندار
 حق خدمت گذاري بجاي آر
 بگو در دل بسته آن بندي ندانم
 که پیش دیده فرزندی ندانم
 سرفروزي فزاین استرام
 که آید ز فرس مان این غلام
 میرحم اختري بمانده باشد
 مرا فرزند و شه را بنده باشد
 پوشاه این نکته سنجیده بشنید
 ز بدل التماس سر نه سنجید
 اجازت داد حالی تا خریدش
 ز مردل بفرزندی کریدش
 بسوي خانه بروش خرم و شاه
 ز لایحا شد ز بند محنت آزاد

ز سیمای صلاش چهره پر نور	با خلاق کرامش سینه معمور
نیار و بر زبان فراسی هیچ	نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار	پیک بند ز خورشیدار
از ان بند اگر خواهی شمارش	بیای از دست ز سرشارش
خزیداران دیگر خورشیدانند	بعد پاره ز خورشیدانند
بران افزود دو لقمه دیگر	بعد وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون	بوزنش لعل ناب و در مکنون
ز لنگاشت از ان معنی خبردار	مضاعف کرد آنها را یکبار
خزیداران دیگر لب بستند	پس زانوی نومیدی نشاند
عزیز مصر را گفت انگی رای	برو با مالک این قیمت به بیای
بگفت آنچه من دارم دین	ز مشک و کوه و زر و فرینه
بیک نمید بایش بر نیاید	ادای آن تمام از من کی آید

صبوری پیشه کردی روز کاری
 مکن بز صبر نیز امروز کاری
 بود که صبر امسیت بر آید
 ز ابر سه غرضیت بر آید

معرض بیع آردن بیفتم و خریدن را بخر
 باضحاب آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روز کاری
 که یاری بر خور از وصل یاری
 بر افروز و چراغ آشنایی
 رهایی یابد از داغ جدایی
 پیوسته نشد بخونی کرم بازار
 شندش مهر یان کسیر خدایار
 به چیزی که کس دست رس داشت
 دران بازار بیع او سوس داشت
 شنیدم که غمش زالی بر داشت
 تنیده ریشمانی حیندی گفت
 همان بس که چو بس کاسد قاشم
 که در ملک خریدارانش باشم
 منادی بانگ میزد از چیب و را
 که میخواه غلامی بی کم و کاست
 رخ او مطلع صبح صباحت
 لب او کو هر کان ملاحت

زبان و مان مرا آواره اوست	درین آوارگی پچاره اوست
بر محنت که دیدی جند سالم	که بود از راحت کیتی ملام
سمه از آرزوی روی او بود	ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز	ندام چون شود کار من امروز
من شمع یوان که کردو	برخ شمع شبتان که کردو
که امین دیده روشن کرد و آوی	که امین خانه کرد و گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام	که گیرد در کنار سر و شش آرام
کمند جعد مشکینش که با ف	ز وصل نخل سیمینش که لا ف
که بازو حاصل خود در بهایش	که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به کرد و از روی حال یاف	رسد دستم به ان اقبال یاف
چو دایه آتش او دید که جیت	چو شمع از آتش دل زار گیت
بگفت ای شمع سوز خود نهان ساز	غم شب رنج روز خود نهان ساز

ز لای دامن موج بر انداخت
برآمد از دلش بخواست نوای
روان موج گشتان موج را نهند
پوشد منزه لکشت آنجاوت راز
از و پر سید دایه کای لغزوز
لب شیرین با فغان چو کشادی
بگفت ای صربان مادر چو گویم
در آن محبت غلامی را که دیدی
ز عالم قبله گاه جان من است
بخواهم روی ز پیا او نموده است
ببن در تب بدل در تاب از گویم
درین کشور ز سودایش قدام

چو چشمش بر غلام افتاد بشت
ز نویدای کردی بچو و پیشت
بخلو خانه حاش رساند
ز حال بچو دی آمد بچو باز
چو کردی فغان از جان پر سوز
بدان تخی حسیه بچو و قدامی
که کرد آفت من مرچه گویم
ز اهل مصر و صف او شنیدی
فداایش جان من جانان من است
شکست از جان شید او ر بوده است
ز دیده عرق خون ناب از گویم
درین شهر از تنایش قدام

ز لیا بود ازین صورت تهنی دل	کز و تا یوسف آید یکد و منزل
ولی جاننش ازین معنی خبردا ^{شت}	زدانغ شوق شورید در حکر دا ^{شت}
نمیدانست کان شوق از کجا خوا ^{شت}	بحیلت سازیش تسکین همیسا ^{خت}
بصر اشد برون تا زین بهانه	زدل پرون بند اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد	دران محنت سراودندان به ^{مفت شد}
گرفت اسباب عیش فریجی پیش	ولی هر لحظه شده اندوه او پیش
چو در صحرای بجز من سبیلش افتاد	و کرباره بنجانه میانش افتاد
به پشت بار کی بود و نشینش	بمنزله گاه خود در حلت کزین شد
اگر چه روی در مژگمش بود	کند بر ساحت قصه شش بود
چو دید آن انجن گفت ای غوغا ^{ست}	که کو بی سنجیز از مصر رخا ^{ست}
یکی گفت که این فرخنده نامست	بساط عرض کنغانی غلامست
غلامی نی که خشن افتا پی	بدار الملک غوی کلمیا پی

بیوسف گفت مالک کاخی لازم
 تو خورشید بی عارض رده کشای
 ز رویوسف کار سوچ را بر دانت
 چو خورشید چشم مردم بر تو انداخت
 کمانده ناظر از آفتاب است
 که طالع گشته از نیل سحاب است
 نظر کردند که مهر جهان تاب
 بداند شد که روی نیست این تاب
 هنوز او در پس ابرست مستور
 ز رویوسف آن تابش نور
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره
 فغان برداشته از سر کناره
 که یارب کیست این فرخنده آستر
 که هم ماست از نو شرمند و هم
 تبان مصر در پیش کردند
 ز لوحش حرف نیت خویش خوانند
 بی بر جاشو مهر آشکارا
 سهار احب ز نماندن چه یارا

سپید زینجا بر کاه پاشه سپید ز جام پرید
 در مجال کویف عمر زبده او را است ناصن

کهی میرخت آب از دست بر سر
 کهی میداد از کف مالش گل
 چو کرد از روی و چو کرد از تن فرو
 ز مغزش در مالک پیرن خواست
 کشید آنکه برو دیبای زرش
 بجزین تاج به راقدر لیکست
 فرو آویخت زلفین دلاویز
 بدان خویش در موج نشانند
 نمود از قصر سرون تخت کهای
 پیش خیل خوبان صف کشیدند
 فزاد تخت موج را نهادند
 قضا بود ز ابر تیره آروز
 به پروین ماه راجی بست زبور
 ز پنجه شانه میز شاخ سبیل
 چو سروی از کنار نیل بر بست
 بجلاب سمن گل را بیاراست
 بچندین نقشهای منقش
 کمر بند مرصع بر میان بست
 سوای مصر از آنشد غنیمت
 بقصد قصر شه مرکب برانند
 که شاه آنجا کشیدی رخت کاهی
 بی دیدار یوسف از مبدند
 جهانی حشمت بر موج سازند
 نهفته آفتاب عالم آروز

کشید آنکه چنان پیراسن از فوق
 نمود آن دوش و پراز عطف من
 از آن نیکون بسته به تعجیل
 ز سیخ نیکون فریاد در حال
 بجای نیک من بودی چه بود
 بران شد خور که خود را افکند پیش
 نه بیند چینه خود چون سزایش
 بدریا پانها از سوی سطل
 بطلعت بود خورشید جهان آ
 تنش در آب چون عریان برآمد
 کشاد از هم سلسل کیوان را
 میا ساخت بر صید خواهی
 که پیش غب مه شد دانش شرق
 چنان کرد و در کرد صبح روشن
 چو سین روی آمد بر لب نیل
 که شد نیل از قدم آن مه آباد
 زیابوشش من آسودی چه بود
 برود نیل ریزد چشمه خویش
 طفل نیل شود دست و پایش
 چو در برج ای ساخت منزل
 چو نیلوند فروشد اندران آ
 بتن آب روان از جان در آمد
 برخ زنجیر لیست آب روان را
 معنیر دای از نه تما بباست

چو کل از کلشن خوبی بچیند	ز کلر و یان مصر رگزینند
که چون آرد یوسف را بازار	گشتش عرض بر چشم خریدار
گشتن اینان بن شکل و شمایل	بدعوی وارش صف و مقابل
شود در خود بود محض نکرد	ازین آتش رخان بازار او سرور

باینیل در آمدن یوسف هم دفای سفر از خویش نشین
و بقصد بارگاه شاه مصر در نمودن نشین

بچارم روز موعید یوسف خور	چوز و از ساحل نیل فلک خور
بیوسف گفت مالک کای لارای	تو همچون که کنار نیل کن جای
ز خود کن کرده راشسته شو	ز خاکت نیل راده آب رویی
بگم مالک آن خورشید تابان	بسوی نیل شد حالی شب تابان
بزی برهن برد از برون دست	سمن را پرده نیل و فری دست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد	ز زرین بپشت خور ز اغ نشین

ولی یوسف سرش از خواب برداشت
 به پیش روی خویش سجده نکند
 که سر بر پیش آنکس خم مباد
 که برگردون ز سر منت نهاد
 عزیزانکه ز مالک شد طلبکار
 که آرد تا در شاه جهاندار
 بگفتا ز آمدن شکری نداریم
 ولی از لطف تو امید داریم
 که ما را این زمان معذور دارد
 با سایش درین منزل گذارد
 بود روزی سه چاراسوده کردیم
 که از پنج سفر بخواب و خودیم
 بخار از روی و چرک از تن بشویم
 تن پاکیزه پیش شاه یوسیم
 عزیز مصر چون این نکته بشنید
 بخدمت کاریش باز گردید
 بشاه از حسن یوسف شمه گفت
 بغیرت ساخت جان شاه را بخت
 اشارت کرد که خوابان مزاران
 بهار الملک خوبی شمه یاران
 شمه زین کلاه نهاده بر سر
 همه زکش قبا پوشیده در بر
 کمرهای مضرع بر میان شان
 بجنده در شکر ریزی زبان شان

بویش جان بی پرورد و میرفت	دو منہ لایکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چونزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز	بعبرانی غلامی شسته و مساز
بر اوج نیکویی تابنده می	بلک دلبری فرخنده شای
ندیده با حسن از آن دیده فلا	چو او نقشی بصورتخانه خاک
خوشاه مصر آن اواز بشنید	ازین غیرت بی برخایش محید
که خاک مصرستان جمالت	به از کلامی این سبستان جمالت
کلی کر و صند فردوس خیزد	ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتار و ان شود	باستقبال سوی کاروان شود
بخشیم خود پس آن ماه رورا	بیاور و بدین درگاه اورا
غریز مصر رو در کاروان کرد	نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود بود	که بخود خواست تار و سجود

در اصلاحش ازین بس نمی گویم	بر قیمت که باشد می فروشم
چو افروزی که از چو پر کشیدی	بازدک قیمتی ز ایشان خریدی
بها ملک بود مشهور آن چو افرو	بفلسفی پسند محلوک خودش کرد
وزان بس کاروان محمل می شد	بقصد مصر در محمل نشسته شد
زبان کارانکه جنب جان فروشد	چنان جنبی چنین ارزان فروشد
خواجه مصر یک دیدار از وی	متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این زخ را یعقوب داند	ز لیلی این حسد دیداری تواند
و به کنج سعادت نافرمانند	تسار و کوشیده در می چند

پسین مالک چو است بگوئی مصر و خبر این
و عزیز با سپهر سال او فرستادن و او را

چو مالک برون از دست کنی	فروشد پای ازان سودا کنی
نی آمد بزوی آن دلارام	دران ره بر زمین از شدایش پای

بی چون نیک بختی کنج یابد اگر پنهان نذر درنج یابد
 حووان هم دران نزدیک یابد ز حال او تفحص می نمودند
 می بردند ایم انتظارش که تا خود چون شود انجام کارش
 ز حال کاروان آگاه گشتند خبر جوین بگرد چاه گشتند
 نهان کردند یوسف را ندای برون نامد ز چاه الا صدای
 لبوی کاروان کردند که تا آرد یوسف را فراخنگ
 بس از جهد تمام و جد بسیار میان کاروان آمد بدیدار
 گرفته شد که مار بنده است این سراز طوق و فاتا بنده است این
 بکار خدمت آید است پیوند ره بگرختن گیرد و هر چند
 زنگو بندگی فارغ نهاد است فروشیمش اگر چه خانه زاد است
 چو گیرد بندد بندگی پیش زنگو پی کند بندگی پیش
 به آن باشد که بفروشی پیش نداری ز بدی در تاب و پیش

یوسف گفت حیرت آمیز	زلزال رحمتی بر دشمنان ریز
نشین در دلو چون نور شید با	زمغرب سوی مشرق شو شبان
کنار چاه را دور افق کن	افق را باز نورانی متق کن
ز رویت پر تویی بر عالم افکن	جہان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ بزرگ	چو آب چشمه اندر دلو نشست
کشید آن دلو را مرد توانا	بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است	یقین چیزی کیست آب اندر است
چو آن ماه چھبان آرا برآمد	ز جانش ما بگد یا بشری برآمد
بشارت گزینن تار یک جایی	برآمد بس چھبان امروز مایی
بشارت گز میان چشم شور	برآمد آبی از شور اسبیکه دو
در این صحرای شکفت او را	ولی از دیگران نهفت او را
نهانی جانب منزه گشتش رود	بیاران خودش پوشیده سپرد

سیدن کاروان لبر حابه دویف را پیردن ادر
دیگبار دیگر عالم را آفتاب محالی روشنی

بنا میزد چو مستی کاروانی	کزیشان آب جویان کاروانی
چو دوی پر کشد ناکه زجایی	شو و طالع زریح دلو مایه
سه روز آن ماه درجه بود تاش	چو ماه نخب اندر چاه نخب
چو چارم روز ازین فیروزه خکا	برآمد یوسف شب رفته از چاه
زمین کاروانی رخت بسته	بغزم مصر با نخت خسته
ز راه دور آبخافت دند	پی آسود یک محل کشاند
خوش آن کمره که راه آر دیجایی	که باشد هم پیو یوسف نهایی
بگرد چاه من ز لکاه کردند	ببصد آب رود در چاه کردند
نخت آمد سعادتمند مردی	بسوی آب حیوان ره نوزو
تبار یکی چاه آن خضر سیما	فرو او نخت دلو آب در چاه

تجود اندر شش پیرامنی بود	که حدش از آتش مامنی بود
خستادش برابر اسیم رضوان	آزاد شود بر آتش کلان
رسید از سرده حیرل امین برود	ز بازوی آن تقوید بکشود
برون آورد از آنجا پیرمن را	بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وزان بس گفت کای مهورنگ	پیامت میرساند از دپاک
که روزی این خیانت پیشکارا	کرده ناصواب اندیشکارا
ز تو دل ریشتر میت رسام	فکنده پیش سریت رسام
بریشان این جهان را شمارای	وزیشان حال خود پوشیده ای
بدانی موبو کارشان کیانند	سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف پوشنود	ز رنج و محنت اخوان براسود
منوچهر تخت سنگش تخت کای	نشست آنجا چونیکو بخت شای
به تکیه زدن جان مریش	ندیم خاص شد روح الامیش

رسن بستند از موی بزوش	بروشند سر موی سریش
مبانش را که بودی موی نهد	به ششمن ریشمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیرامن او	چو کل از عیش عریان شد تن او
نقد خود بریدند از ملامت	لباسی تا بدامن قیامت
فروا و بختند آنکه بچاش	در آب انداختند از نیمه ریش
ز خوبی بود و خورشید جاناتا	فکندش پیچ چو خورشید در آس
برون از آب در چه بود سنگی	نیش ساخت آنرا پی در کنی
چه دولت یافت آخر پیکر آن سنگ	که کان کو بر شد بس آن سنگ
ز لعل پیکر زش سنگ آیین	شد آن شور به چون شد شیرین
شد از نور رخس آن چاه روشن	چو شب روی زمین از ماه روشن
شیمم کیسوان عود سایش	عفونت را برون برد از مویش
ز فست طلعت او سر کرده	سوی سوراخ دیگر شد خزنده

چپی چون کور ظالم سنگ و تیره
 لب او چون دمان از دمانیت
 دروش چون درون مردم ازار
 مدار نقطه اندوه دورش
 محیطش پر کدورت مرکزش دور
 نفس زن کاندرو یکدم نشستی
 چو ایشان دفع آن کلچره در
 و کربار از جفاشان داد برداشت
 که گران سنگ را معلوم گشتی
 ولی آن سزایزه آهنگ تر شد
 چگونه کز جفا ایشان چه کردند
 بران ساعد که بروی سیدی
 ز تار یکیش چشم عقل خیره
 پی قوت از برون مردم ربانی
 برای مردم آزاری پرازار
 برون از طاقت اندیشه غور
 سواش بر عقوبت چشمه اش شور
 نفس را بر نفس زن راهیستی
 پسندیدند آن ناهبره چه را
 بنوعی ناله و فیه یاد برداشت
 ز سوزش نرم تر از موم گشتی
 دل چون سنگ ایشان سنگتر شد
 دلم ندید که گویم آنچه کردند
 حریف خلد از آن ازار دیدی

کجایی ای پرتخته کجایی
 ز حال من چنین غافل چرایی
 بیا بگر کنیزک داد کا زرا
 ز راه عقل و دین افتاد کا زرا
 که با کام دلت درد چه دارند
 حق الطاف تو چون میگذرانند
 کلمی که ز روضه جانت دمیده
 برو باران احسانت چسبیده
 چنان از تشنگی در تاب مانده
 که فی رنگ اندر و فی آب مانده
 نهال ناز پرورد بھشتی
 که در بستان سرائی عمر گشتی
 چنان از باد جو راقا در خاک
 که ز جوید بلندی خار و خاک
 می کز روی شبت را نور بودی
 ز غلته های دوران دور بودی
 رسیدش از فلک زمینان بایلی
 که جوید لمع نور از هلاسی
 بدینان بود جانش باز و زند
 از وصل و از ان سکین دلان
 از وزیری و زیشان سخت روی
 از و کرمی و زیشان سرد روی
 ز ناکه برب چایی میدند
 ز رفتن برب چاه از مسدن

مکنده کفش پر خاره کچی	کفش سیمین خاره پاره می کرد
کفش پای کی بودش ز کلنگ	ز خون در خار و خاراکت کلنگ
چو ماندی پس از آن ده نخت نخبه	طبا نخبه کردیش خسار بر نخبه
ب تیغ قطع با آن دست کوتاه	که نخبه زند با نخبه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی	تفایش چون رخ بدخواه
به سبزه رفت اولست دیتی	که پند آن تفازوی شکستی
چو با ایشان شدی پیلو بهیلو	رسیدی مالش کوشش ز سرلو
کسی کان کوشش مال به نکشت	جز آنکشتش مبادا هیچ در
بزاری هر کرد امن کشیدی	ز بزاری هر کرد پانش دریدی
بگریه هر کرد پافتادی	نخنده بر او پانهادی
بناله هر کرد آواز کردی	نوامی خالت ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت	ز خون دیده بر کل لاله می گشت
کمی در خون و که در خاک می خفت	ز اندوه دل صد چاک می گشت

چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوید
 و عذر از این سخن کردید خاموش
 لعل بر لب یوسف رضا داد
 ببار آورد دیار خود صلا داد

بردن اخوان یوسف را از پیش برادران
 خود چاه و صلاست کنند دور پاتی های دران

فغانی زین سخن اولانی که سرور
 بجایی افتند مایه دلفروز
 غریبی در ریاض جان بر نیده
 هند در خپ که کد در نیده
 چو یوسف را بان کرکان بر نید
 فلک گفتا که کرکان بر نید
 بختمان بر چون می نمودند
 ز یکدیگر بر بصرش می بودند
 کهی آن بر سر و دوشش گرفت
 که این تنک اندر اغوشش گرفت
 چو پا بر دامن صحرایند
 بر دست جفاکاری کشادند
 ز دوش مرمت بارش می نمودند
 میان خار و خارش می نمودند
 بر مننه پا قدم بر خار میزد
 بکل از خار خوش مسمار میزد

زده بالا بسان بکبک دامان	میان سبزه سازمش فرمان
بیکجی کلاه سپهر اینیم	زیکسو کرک راه سره داریم
بو طبعش اینها شاو کردد	ز اندوه وطن آزاو کردد
ز جد کر صد هزارا عجب بازی	نخند و طبع کو در کسب بازی
چو عجب این سخن بشنید از ایشان	کر پان رضا محبت از ایشان
بکفتا برون وی کی پسندم	کران کردد برون اندوه مندم
از آن رسم کزو غافل شنید	ز غفلت صورت حالش پسند
درین دیرین دشت محنت انگیز	کهن کرکی برودندان کندیز
بدان نازک بدن دندان مانند	تنش را بلکه جانم را در اند
چو آن افرونگران از شنیدند	فنون دیگر از نو دروسیدند
که آن زمانه زان ست را یم	که روده تن بکر کی بس نیایم
نه کرک از شیر مردم خوار باشد	بچنگ ما چو رو به خوار باشد

در زرق و متلّق باز کردند / ز سر جایی سخن آغاز کردند
 بیان کردند مرنوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
 که از خانه طاعت خواست ما / سوای رستن صحراست ما را
 اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
 برادر یوسف آن نور دیده / ز کم سالی بصر اکمل رسیده
 چه باشد گش بامسمره زنی / بهر آیش ما را سرفرازید
 بکنج خانه مانده روز تاشب / فارسه غذا بر تع و طبع
 کهی باوره محمد الوزوم / کهی بر پشت کوه و پشت کوه کردیم
 کهی از کوه سفندان شیر دوشیم / کهی شیرین و خندان شیر نوشیم
 ز فروش سبزه بازی گاه سازیم / بهر لاله بازی راه سازیم
 رباییم از سر لاله کلاشش / کنیم از فوق یوسف جلوه کاشش

گرفته با پدر و دل نفاق
و زن پس رو بکار خود نهاد
بر آن تزویر کرد و آفتاب
بفرود آمد آن کاروان

رقم اخوان پیش پدر و در خواست کردن که
یوسف را همراهی بفرستد و رفت هر دو

چون مردان که از خود رستگاری	بکنج نیستی نبشستگاری
ز قید طبع و کید نفس پاکند	براه در دو کوی عشق خاکند
نه از ایشان بر دل مردم غباری	نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم ساز کارند	به باد بی که آید بر دبارند
چو شب خنبد بی کین و سیرند	سحر زان سان که شب خفتند خیرند
حسد و رزان یوسف با داند	بفکر دین خرق طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش	چو کرکان نهان در صورت میس
به دیار پدر احرام بشد	به الوی ادب پیش نشد

چو بچند اندر و اراکم سید
 کشته تیغ مار کین بخونش
 در کیک گفت قتل دیگر است این
 بیکدم ز حیرت جان پیرون
 صواب آفت گاندر دور و نزدیک
 ز صدر غمت و یاه افکنمش
 بود کا بنشیند کار وانی
 بچاه اندر کسی دلوی گذارد
 بفرزندیش کرد یا علای
 شود پیوند او ز انجباریده
 جو گفت او قصه چاه پراسید
 ز غور چاه مکر خود نه اسگاه
 برک خوشتن آفر میسر
 رسم از تیغ بزرگ و فوشت
 چه جای قتل از ان رسم بدست
 هست از کر سندیاتش مردن
 طلب داریم حاسی تنک و تاریک
 بصد خواری دران چاه افکنمش
 بر آساید دران منزل مانی
 یحیی آب از چاشش برده
 کند در برن او تیر کای
 بوی از ما گزند می نارسید
 نند آمان همه بر چه سرب
 همه پی ریحان فستند در چاه

که کرد و از دو کج روی کج روی	نه در کج روم یفان کج اندیش
برای مشورت در شان یوسف	چو مجلس ساختند افغان یوسف
بخویشش باید حیله آید	یکی گفت او ز حسرت خون باز
که از دستش بخویشی توان	زدشمن ریز خون چون بافتی دست
ز کشته بر نیاید هرگز آواز	چو کرد کشته پنهان باند این از
که اندیشیم خون بی کنای	یکی گفت این بر بی دینست را
نه ناکشتم مسلمانیم آخر	اگر اسپ جفا را نیم آس
نه کشتن بازدن یا مردن او	عوض زین بقیعه پرون بردن او
بهایل وادی محروم و مجهول	سحان به کافکنیمش از پدر دور
بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی	بیا بانی در و حبزدام و دود
نباشد نان او جز قوص خوشید	نباشد آب او جز انک فوسید
نه در وی بستی جز نشتر خار	نه در وی سایه جز در شب تار

بجز حلیت گری از وی چه دید	کش اینیان بر سر ما بر گزید
بیاتما کار خود را چاره سازیم	بهره کشش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غنوار کی نیست	دوای او حبیبه اواری نیست
باید چاره سازی را که تربت	ز فتنه اختیار چاره از دست
چو خاری بر دم از شور بختی	باید کنزناشته در خفته
بقصد چاره حسن عهد بسند	بغرم مشورت یکجا نشسته

مشورت کردن اخوان با یکدیگر که چه حلیه پند
که تا یوسف را عیله السلام از پیش پروریدند

چو آمدش کلی پیش فرو مند	کز آن مشکل فتنه در کار او بند
کند عقل و کربا عقل خود را	که تا در حل آن کرده و در کار
ز یک شمعش کمر و نور خانه	فرو شمع دیگر در میان
ولیست این صفت در راست	بصبر راستی بالا نشینان

چو اخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه پیرهن رخ خود دیدند
که یارب چیست در خاطر پدر را	که نشناسد نفع خود و ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید	که طفلی طفیلی را نشاید
بهر بخت بد برافد دروغی	و هر زمان که سر خود را فروغی
خود آن پیر مسکین ز نو پی	شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع مکنو پیوندی ما	بر دمهر پدر فرزندی ما
پدر کردست ازین سان سر بندش	بنقد این قدر حشمت پندش
سوس دارد که مازیر پاک	بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه شما که مادر با پدر هم	نباید جاه حوی این قدر هم
پدر را ما نسزدیم فی او	پدر را ما مواداریم فی او
اگر روزی در صحرا شبنم	و کرشب خانه اش را پاشیم
باعد قوت بازویش از ماست	بر احباب آب رویش از ماست

که یکسر داد و تقطیع می نمودند
 به سجده پیش رویم سر نهادند
 بد گفتند که بس کن زین سخن بس
 مگو این خواب رازینهار با بس
 مباد این خواب را اخوان بدانند
 به بیداری صد ازارت رسانند
 رتو در دل مزاران غصه دارند
 در آن عفت کیت فارغ گردانند
 نیارند از حد این خواب را تا
 که بس روشن بود تعمیر آن خواب
 پدر کرد این وصیت یک تقدیر
 بیاد می بکشد زنجیر تیر
 به یکتن گفت یوسف این فسانه
 نهاد آن را به اخوان در میان
 شنیدم این که سر کرد و بگشت
 باندک وقت در دهر زبان
 حکیم گفت کان دو فر دلبست
 گران سر بگذر ایندن اوبست
 بسا سر کرد و لب افتد به پرو
 درون صد دلاور را کند خون
 چه خوش گفت آن مگو کوی مگو کار
 چو خوابی سلامت سر نگار
 چو وحشی مرغ از بند قفس است
 و گرتوان بدستان پای او است

بخود بشد از آن هر یک خیالی
نشانند از حد هر یک نهالی
ز اول طبع را از زندگی داد
ولی آخر بر تر مندی داد

خواب دومین و یقیناً کتاب و طبع را باز ده
که در این محله میگردند و شنیدن اخوان آن را

خوش آن که به صورت باز
ز سر چشم بندان چشم بسته
پوشیده ز ناپاینده دید
ولی پوشیده آئینه دیده
پیشی یوسف بر پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر یارین
بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده از لعل شکر خنده
بدل یعقوب را شور ی در افکنده
چو یوسف ز کس سیراب بکنند
چو بخت خویش چشم از خواب بکنند
بد گفت ای شکر تر مندی تو
چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم هر دو را
ز رخنده که اکاب باز ده را

که با او شاخ جوینی همسرا یی	نهال مانع جان او نشاید
که ای بازوی سعیت با طفر	شی پنهان را خوان پذیرفت
برو باند در حستی از بهشتم	و عاکن تا کفیل کار و کوشتم
کنند مرا که افتد دستگیری	که از عهد جوئی تا به پیری
مرا بر برادر سر فراری	و به در جلوه گاه چنگ و بازی
برای خاطر یوسف دعا کرد	پدر روی تضرع و خند کرد
عصای سبز در دست از بر جد	سید از سدره بیک ملک سرمد
نه رنج از ده دوران کشیده	نه زخم تیش ایام دیده
نیالوده تنگ روغن و رنگ	قوی قوت کران قیمت سبک
ستون بارگاه پادشاهی است	پیام آور کین فضل الهی است
ز حسرت حاسد از ایش لبت	چو شد یوسف از آن تحفه قوی است
که آنرا آمد از صد چوب دستی	برایشان آن عصا از دست تخی

ویر خانه زاستاد کهن زاد	درین نامه پیمین داد و سخن داد
که چون حسن یوسف سر برافرا ^{خت}	دل یعقوب را مشغول خود ساخت
لبان مردمش در دیده نشست	ز فرزندانش دیکر دیده بست
گرفت با وی آنسان لطفش	که بر وی رنگش مردم شدی ^{مش}
درختی بود در صحن سرایش	بسیری و خوشی بهجت فراش
چو سکان صوامع سبز پوشی	ز جیش نیز وجدی پر غوشی
ساده در مقام استقامت	فکنده بر زمین طلکرامت
کدشت شلخ ازین فروزه گشت	ملایک گشته کنجشکان شاخش
پنی تسبیح برکش زبانی	بنامیزد عجب تسبیح خوانی
سمازم تازه شاخی برود مید ^{یا}	که با قدش برابر کشیدی
چو در راه بلاخت پانهادی	بستش زان عصبای سبز دای
بیز یوسف که از ناید بخشش	عصا لایق نیامد زان درخش

مرد خلوت دل او تنگ کشتی	بغرم گشت تیر آهنگ کشتی
کمی بادغ سینۀ زاه و ناله	بدشت افراختی خیمه حواله
از ان کلخ بلالہ راز کفستی	ز داغ دل سخنها بار کفستی
کمی پوین سیل مروادی تعجیل	شدی با دیده کریان سویل
نهادی در میان باغ غم خوش	ز دی سربل دلق ماتم خوش
بسر سپرد از میان روز کاری	بره میداشت چشم نظاری
که یارش از کد امین ره براید	چو خور طالع شود چون مبراید
بیا بجای که سمت بر کاریم	ز کنگان ماه کنگار ابیاریم
ز اینجا بادل امیدوارست	نظر رشتہ راه انتظارست
ز حد بگذشت در انتظارش	دو انجشی کنیم از وصلش

تألیف و تفسیر از شیخ ابوالحسن
 در حدیث و فقه و کلام و تاریخ و جغرافیه

تماشا کن ز روی او مثالی
 چو کیر در راه رفتن زین دیارت
 اگر پیش آید بکج فرامان
 و کرپنی برای کار و آسائی
 بچشم من بین آن دلستان
 بود آن دست از چون پیغم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دلی پر در دو چشمی نقش انداخت
 چو شد خورشید شمع مجلس روز
 پرستاران بر پیش صف کشیدند
 آن صافی دلان با کسینه
 بر روز و شبی این بود حالش

بدم آور بیوی او غنای
 هر کوه و دریا کاغذ گذارت
 بیا و او برین دستش بمان
 در و سالار کشته داستان
 بدین کشور رسان آن کاروان
 کلی از کلین امید پیغم
 بچو لاکناه روز آمد شب تابان
 بیا و صبحدم این داستان داشت
 ز دنیا محو خورشید مجلس افروز
 رفیقان با جملش آمدند
 بجای آورد در رسم و راه دین
 بدین امین گذشتی ماه و سالش



بمعشوقان و بی پیغام عاشق	بدین جنبش و بی آرام عاشق
ز دلداران نوارش نایاری	کنی غمزه کار از غمگاری
کس از من در جهان غمزه نداشت	ز داغ هجر ماتم دیده نداشت
و لم سپاره شد دلداری کن	غمم بسیار شد غمخواری کن
بیا لم هیچ منزله نباشد	کت آنجا کاه و پیکره نباشد
ز در خود بود آسن در آس	چو در بند از روزن در آس
بیتبار چو من سپاه و روی	بکن از جانب من حبس و جوی
درادر دار ملک شریاران	بر تختگاه تاجداران
به شهری خبر پس از من	به تختی نشان جو زاش من
اگر از فلک به باغ و بهاری	قدم نه بر لب سر جو یاری
بود بطرف جویی نیک پوی	بچشم آید تر آن سرود لجوی
بصرای ختن نه از کرم کام	بصورخانه چمن سپهر آرام

ز شوق که چه فو بارست چشم
خوشا وقتی که از رای در ایست
چو دیدار تو پیغم نیست کردم
کنم سر رشته پندار خود کم
مراد گیر بجای من نه سپینه
نغمه کیو حبال ما و من را
تویی از سر دو عالم آرزویم
سحر کردی بدین گفتار شب را
چو باد صبح حشمت کردی آغاز
چو کفنی کفستی ای باد سحر خیز
نمانا گاه سرو و سوسن آرای
بخش از برک جنیانی جلا جل

بسوی شش جهت جارت چشم
با وج دیده چون مای برای
لباطستی خود در نوزدم
شوم از پیخودی در کار خود کم
چو جان ای بجای من نشینی
ترا یا بزم چو بزم خویشتن را
ترا چون یارم از خود چکوم
نفسی زین سخن تا روز لب را
بر این دگر دادی سخن ساز
شمیم مشک در حیب سخن ریز
ز سنبل جعد تر بروی گلشای
شود در قصان دخت بای در گل

بز انوی اوب شش نشستی	بخدمت کردن او دست بستی
پس آنکه چون کنشیتش درش	بعرض او رسانید غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی	سرو و پخودی آغاز کردی
بد کفستی که ای مقصود جام	مبصر از نوشیدن وادی نشام
عزیز مصرفتی خویش را نام	عزیزی روزیت بادا سر انجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت	بر و آثار دولت از کنیزیت
مبصر امروز مجبور و غریبم	ز اقبال و صالت پی - بسم
نداغم تا بکی سوزم درین داغ	چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیاور و نق باغ دلم باش	بوصفت مرسم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کام	سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون نده ماند	ز دامن کرد نومیدی فتنه
بنوری که جمالت بردلم تافت	یقین داغم که آفر خواهمت یافت

سیه فامانی از عنبر سرشته	ز سهوت پاک دامن چون مرشته
مقیمان جسم با کبازی	اینجان جسم در کار سازی
ز خاتونان مصری تمثیلینان	بر غنای و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد بااد	ز ذوق تمثیلینان شاد بااد
ز لیلها با همه در صفت بار	که یکسان بود آنجا یار و نایار
بطر بر با هم کف و شند و شاد	ولی دل جای دیگر در کرد و داد
لبش با حلق در گفتار میبود	ولی جان و دلش با یار میبود
از آن یاری که زود رشادی و	نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته	بمعنی از همه خاطر گسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود	میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پدید	چو در پرده شادان نشسته
خیال دوست را در خلوت از	نشاندی تا سحر در مسند ناز

و کمره را بیدن رنج در مفارقت یوسف
و تنهف و تاسف وی بدان اللہ الباقی الآیام

چو دل باد ببری آرام گیرد	ز وصل و مگری که کام گیرد
کجا پروانه زرد سوی خورشید	چو باشد سوی شمعش روی امید
هنی صد دسته ریحان پیش لعل	نخواهد خاطرش فرنگت کل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد	تا شای منش کی در خور افتد
چو خواهد پشته جام شربت آب	نیفتد سودمندش شکر ناب
ز لنجار ادران فرخنده منزل	همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش عزیزش	بنود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران کلبوی کل اندام	پرستاریش را بپسبیری آرام
کنیزان دل آشوب دلا رایی	بی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب بوش کمر بند	ز سر تا پای شیرین چون قند

برآمد با نگر ربهانان به چیل
 که اینک شمس مصر و حمل
 هزاران تن سواره بایاده
 خروشان بر لب نیل استیاده
 عزیز مصر را در حق کز ارم
 بکف بهر تبار آن عمار
 طبعهای ز از زرو درم پر
 طبعهای در از زرو درم پر
 که ریزان بر صاحب تبار
 چو بر طرف چمن بر پنجه باران
 ز بس که هزار و کو سر قشان شد
 عماري در زرو کو سر نهان شد
 غنی آمد ز کو هر زیر مردم
 در آن ده مر کباز از زمین
 چو کشتی سم آبی آتش افکن
 ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
 همه صفها کشیده میل در میل
 شمار افشان کدشتند از لب
 بر نیل اندر شد آن درمائی شایسته
 چو یکو سر صدف مر کوش مایه
 شد از بندل درم ریزان بسیار
 بدین ارایش شامان رفتند
 به شکش نیز چون مایه
 بدولت سوي دولشان رفتند

ز روشش ماه خشتی مهر خشتی	سراسی بکده در دنیا هبشتی
بزپاسی زمر خستی زیاده	در آن دولت سر تختی نهاده
پی کو مر فانی ز بحر وار	دو پرده بکار استاد زگا
کمر وارش تخت ز نشاندند	بیای تخت ز مهندش ساند
از ان ز بود در آتش نشسته	ولی جانفش ز داغ دل رسته
تخت میان پا و جوش جلوه دادند	مر صغ تاج پر فرش نهادند
بزیر کو از بار دل تنگ	ولیکن بود از تاج کران سنگ
ولی بود آن با و باران اندوه	فتانندش تبارک کو سر انبوه
بچشمش در نیامد جز در سنگ	ز کوهر ناکه بردی حور از ان سنگ
که صد سر میرود اینجا تیاراج	در ان میدان کران باشد بر و ما
ز یک تختیت که مایل تختیت	کسی کش دل ز بجران تختیت
کجا باشد در و کنجای در	چو چشم از اشک نومیدی بود

که ای کردون مازنیسان چه دار
 چنن پشیر و پی سامان چه دارم
 ندانم در حق تو من چه کردم
 که اخکندی چنن در پنج و دردم
 تخت از من بجوای دل ربود
 به پیدارم هزارم غم فزودی
 که از دیوانگی بندهم نهادی
 چو شد از تو شکست خود درستم
 خطا کردم که از تو چاره بستم
 چه دانستم که وقت چاره سازی
 ز خان و مان مرا آواره سازی
 مرا بس بود داغ پی نصیبی
 فرون کردی بدن درد غایت
 چو باشد جانکده از پی چارستان
 من در ره دگر دام فریبم
 معاذ الله چه باشد جانکده ازت
 و سی و عده کزین بس کام یابی
 لیکن سنگ بر جام شکیم
 وزان آرام جان آرام یابی
 بدین وعده بغایت شادانم
 ولی که بستم این باشد چه دانم
 از اینجا با ملک این گفت و کودا
 که آن پر داشت را آمد و کودا

و رفت و سایه و سندر روانه
 طرب سازان نواها ساز کردند
 شد از بانگ حدی و غفلت کن
 ز بس قمار کز اسب و شتر بود
 کمی کنده بر سویی تک و یوی
 کس طالع شدی و خفته بیدری
 زمین از ریش کرد اسب از سم خویش
 بیست آسمان آن نشیمن
 سویی سودکان بود چنانند
 کینزان ز لجاجت خس خرم
 عزیز و اهل او هم شادمان
 ز لجاجت عسکر اند عماری
 نشسته بخت اندر میانه
 شتر بان حدی آغاز کردند
 فلکها از طبق پر دشت از سخن
 در دشت از بلال و بدر بود
 بلال از چشم ناخن بدر بود
 بلال از وی شدی ناخیز قدری
 کف بای شتر مرهم بدان پیش
 صیقل باو پایان از خون زن
 نفیر ر بانان پرده پر دواز
 که رست از دیو مجران آن پر بود
 که شد زمینان تنی بانوی خانه
 رسانده بر ملک و سرباز

طرب سندان نو اهاپ از کردند
 شتر بانان صدی افکار کردند
 شد از باک صدی غفلت کن
 فلکما از طبق پر دشت ارض کن



در دشت از پهل و در پر بود
 ز بس نیاز گر اسپ و شتر بود

<p>نیزین کوس کپس رحلت شب بهر اسی شب محل پستند</p>	<p>حرکایان که ز جبرنج ملکوب کواکب تیر محل رشک پستند</p>
<p>نیکار و غایت دم طایر</p>	<p>شده از خشت آبی از نشان کوش</p>
<p>نشاند از مهره را در عمارت تا بنی که می بایست آراست</p>	<p>عزیز آمد به شهر یار سپه را از پس پیش در دست</p>
<p>پیشد سبزه یزین در خشتان</p>	<p>انگازد لبه نژادین گشتان</p>
<p>شده پسند برای نیکبختی نشته نیکبخت اندر میان</p>	<p>مرضعین پای حیرت درخت و پای و پسند و نام</p>

زبان از ناله و لب از فغان است	چو پنجه خوردن و خورامیان است
ز خو خوردن و می خشم نمیزد	ز غم میخفت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش	که کی این عقده بکشد بر کارش

در این دنیا همه چیز در دست خداست
 با طبعهای شایسته و برهان

سحر قافان که در چشم ملک است	ز زرین کوس کوس حلت است
کواکب نیز حمل بر شمشیر شد	بهرای شب حمل میشد
شد از رختانی آن زرفشان کوس	برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بغیر شمشیر یاری	نشان از مهر در رادر عمارت
سپه را از زین و پیش و جیب و راست	آبامنی که می بایست راست
ز چتر زلف و نیکبختان	پاشد سایه و زرین درختان
مرصع زین پیاپی در دست	شده مسند برای پستی

از نیکسان بیدری زاری داشت	ز نوک سر مرزده خو باری داشت
سعی نالید از جان دل چاک	عی مالید روی از در بر خاک
در آمد مرغ بختش خون به پرواز	سروش غیب ناکه داشت آواز
که ای سچاره روی از خاک بزار	کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دولت نیست	ولی مقصود پی او حاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن	وز و خواهی مقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ تمیت	کز و ماند سلامت قتل سمیت
کلیدش را بود دندان از موم	بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کورت را داشتن باس	ز زم امن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن	چه سان باشد بخار آنچه افکن
چو باشد آستین از دست خالی	نیاید ز آستین خنجر کالی
ز اینجا چون غیب این مرده شنو	بگرانه خود بر زمین سود

کشایم کام سوي او د سیري
 بود از بخت من در نه شیری
 منم آن بحری کشتی سنگی
 بر سبز بر چو پی نشسته
 ر باید هر زمان از جای مو بسم
 بر دو که تا حصن فیض که بر او جم
 ز ناکه روز قی آید بدیدار
 شوخم هر که زو آسان شود کار
 چو زو دیک من آید پی در یکی
 بود هر هلاک من نه سنگی
 چو من در حمله عالم پیدلی نیست
 میان پیدلان سپا صلی نیست
 نه دل اکنون بدست من نه بگر
 از انم دست بر دل سنگی
 خدا را ای فلک بر من نیخی
 بروی من دری از هر کشای
 اگر نهی کف دامن یارم
 گرفت ارگی دیگر مدارم
 بر سوایی مدر بیه منم را
 بدست کس میا لا دامنم را
 بمقصود دل خود بسته ام عهد
 که دارم باس کنج خود لبه
 مسوز از غم من پی دست پاره
 مده بر کنج من دست ارش و مارا

نه انت ای که گفت از خویش را زدم
 در این بخت ستم سختی آورد
 نشاندم نخل حسد را خار برداد
 بای کینج بر دم نرج بسیار
 شدم بر بوی گلچیدن کلشن
 منم آن تشنه در یک بیابان
 زبان از تشنگی بلبل قفا
 نماید ناکهسان از دور آیم
 بجای آب یابم در مغاک
 منم آن راحله کم کرده در کوه
 شده پاشاخ شاخ از زخم سکم
 ز ناکه چشم خون آغشته من
 نه پوشی بهوش آورد بازدم
 طلوع طالعسم بد بختی آورد
 نشاندم محمدم از ازار برداد
 قفا دافرا با اثر دما کار
 سناخار دزد چنکم بامن
 ز آبرک سر سویی شتابان
 لب از بختاله موج خون کشاد
 قمان خیرن بسوی آن شتابان
 ز تاب خور و خشان شوره خات
 ز پی زادی بزیر کوه اندوه
 نه پای سیرونی رای در کم
 خیالی پند از کم گشته من

عزیز مصر چون افکند سایه
 در آن حسیم ز لیلی بود و دایه
 بامیدی سینه بر پدلی بند
 بود آخر بنومیدیش پیوند
 نماید میوه کامیش از دور
 کند قطر بنا کامیش مهجور
 علاجی کن که یک دیدار یتم
 کزین پس صبر را دشوار یتم
 نباشد شوق دل سرگز ازین پیش
 که تمسایه شود یار و فاکیش
 بگو کیر آب برب تشنه جانی
 لبوز در کنار زرد دانی
 ز لیلی را چو دایه مضطرب دید
 بد پیش بگردنم که دید
 شکافی ز دبدب افنون و نیرنگ
 در آن خمیه چو چشم خفگی تنگ
 ز لیلی کرد از آن چشمه گنجی
 برآور و از دل غمیده آسیه
 که وادایا عجب کاریم افتاد
 بسرناگاه دیواریم افتاد
 نه آنت این که من در خواب دیدم
 بخت و جوش این منزل بریدم
 نه آنت این که عقل و هوش من بود
 غنان دل بر پشیم بسپرد

فرو آمد ز رخس حنروانه	لبوی بار که شد خوش روانه
مقیان جسم پیش دویدند	با قبال زمین پوش سیدند
یکایک را سلام و مرجا گفت	چو کل از خنده درویشان شکفت
تقص که د از نشان حال آناه	زا سیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش خیری که بودش	که پیش چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین و شادمان خند	چه از زرین کلامان کمر بند
چه از اسپان زین و زر گرفت	ز دم ناکوش در کو سر گرفت
چه از مولین و ابریشمین	چه از نادر کمرهای خندین
ز لشکرهای مصری تنگ بر	ز شرتهای شیرین رنگ بر
بایناروی صحرائی راست	تلفظها نمود و عذرهای خواست
بفر دامنم ره را نامزد کرد	و زان پس رو منظر نگاه آورد
کمن چنین مشعبدت باز	بی از مردم حید سازی

شکر لب مطربان بکنت پرداز
منغی چنگ عشرت ساز کرده
بالش داده کوشش خود آناه
نواي ني نوید وصل داده
رباب از تاب غنم جاز امان
در آغخته دف این آواز از آدو
بدین آیین رخ اندر ره رساندند
چو چون یکدوسه منزل برین
زمینی یافتند از تیر کی دور
تو گوی ابر حسیخ پی کناره
کشیده در میان بار کاسی
غریز مصحح چون آن بار که دید

برسم تهنیت خوش کرده آغاز
نواي ني نوید وصل داده
طرب را ساخته آوازش آساید
بجان از وی امید وصل داده
بر آورده کما بخت لغو زده
کز در دست ره کو بان بگویند
بره داد نشاط عیش دادند
بدان خوش شیدم رویان رسیدند
زده در وی هزاران قبله نور
بسان الیه باریده ستان
ز خوبان صف زده سر سوسای
چو صبح از پر تو خوش شید خندید

نوساند آنجا قاصدی پیش
که راند پیش ازیشان محل خویش
بسوی مصر جوید بیشتر راه
غزیر مصر را که راند آگاه
که آمد بر سر این دولت
که استقبال خواهی کرد خیر

خبر یافتن عزیر مصر از مقدم رانجا و نوبلیست استقبال
دی برخواستن و شکست رانجا

غزیر مصر چون این مرده بشنید
جهاز را بر مراد خویش تن دید
منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل مرچ دارند
همه در معرض عرض اندازند
برون آمد سپاهی پایی تا فوق
شده اندر زنده و اندر کمر سرق
غلامان و کنیزان صد هزاران
همه کلچرکان و عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین
چو ستم تل از خانه زین
کنیزانی همه در مفت پرده
بهو و دلیس بخت کرده

روان کشد کوی در بهار
 رخ آورد از دپاری در دیار
 بر منزل که شد جان صغیر
 خجالت داده بستان ارم
 غلامان مست جولان بر کمان
 کنیزان جلوه گر از مودج ناز
 فکند و سر کنیز از زلف دایم
 شکار خویش تن کرده غلامی
 کشیده سر غلام از غمزه تری
 کشاده رخنه در جان اسیری
 ز کیو و لیسری در غمزه تری
 زد یک سوئی از عشق بازی
 هزاران عاشق و معشوق در کا
 بهر جاصد متاع و صد سر بدار
 بدین دستور منزل می بریدند
 لبوی مصر محل میکشیدند
 ز اینجا بادی از بخت نشود
 که راه مصر طی خواهد شد نرود
 شب غم را سحر خواهد دیدن
 غم بجران لب خواهد رسیدن
 از آن غافل که آنشب بسامیت
 وزان تا صبح چندین ساله را
 بر روز روشن و شبهای تاریک
 همیراندند تا شد مصر نزدیک

دو صد نفرش ز دیبای کرایی
 چه مصری و چه روی و چه شامی
 دو صد دج از کمرهای درختان
 زیات قوت و درو لعل بدشتان
 دو صد طبله پراز مشک تارای
 ز بات و عنبر و عود و قاری
 بهرجا ساروان منزل نشین شد
 همه روی زمین صحای صین شد
 مرتب ساخت از بهر زلیخا
 یکی دگلش عماری حمله آسا
 مقطع خانه از صندل و عود
 موصل لوحهای وی زرا اندود
 مرصع سقف او چون چتر شد
 زرقشان قبه اش چون کوی شد
 برون و اندرون سر یکی پر
 ز سمار زو آویزه در
 فروشته بروز زلفت دپا
 برنگ دلپذیر نقش زپا
 زلیخا را دران حمله نشاندند
 لصد نازش بسوی مصر اندند
 پشت باد پایان آن عماری
 روان شد چون گل از باد بهار
 نزاران سه و شمشاد و صنوبر
 سخن بوی و سخن روی و صنوبر

بیرکده قبا مای قصب رنگ	چو خنجه نازک و چون مشک رنگ
کمرها مرصع لبه بر موی	لبوی آویخته صد دل بر موی
نزار اسپ کوشک خوش اندام	بکاه پویه تند و رفت زین رام
زکوی پیش چو کان تیز دو	ز آب روی سبزه نرم روتر
اگر سایه مخندی تا زیان	برون جستی زمیدان زمانه
چو وحشی کور در صحرا و انکار	چو آبی مرغ در دریا شناور
سگن در سنگ خار کرده از دم	کره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو مامون	ز فرمان عیان کم رفت بر یون
نزار اشتر همه صاحب شگومان	سراسر شسته پشت و کوه کومان
چو زناد قناعت کوش کم خوا	چو اصحاب تحمل بار بر دار
بریده صد بیان در تو کل	چریده خار را چون سبیل و کل
ز انواع نفایس صد شتر وار	خراج کشور یی بر سر شتر بار

ز خوابی سب تا در کارش افتاد	خیالی آمد و آن بند بکشد و
بلی بر جان شاطی یا ملا لیت	بیکتی در ز خوابی یا خیالیت
خوش آنکس که خیال و خواب بکشد	به یکبار از چنین کرد و آب بکشد
ز لیخا را پدید چون شادمان یافت	به ترتیب جهاز از او غمان یافت
همی ساخت بهر آن عروسی	مزاران لعبت رومی و رومی
سمه پسته و نان و نارستان	غدار و بر کلستان کلستان
هناده عقد کو سر بر بنا گوش	کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
جو بر کل بوقت صبح تازه	ز تنگ و سمه پاک و عار غار زه
نغوله بسته بر بالاز عینر	ز گوشش آویزه کرده لولوی
مزار امر و غلام فتنه انگیز	بعثوه جانستان و ز غره خیز
کلاه لعل بر سر کج هناده	کره از کا کل مشکین کشاده
ز اطراف کلمه سرتار کا کل	چنان که ز زیر لاله شاخ سنبل

که ای مصر از تو دیده صد غریز	ز تو گشت کرم در تاز و خیزی
شده مارا سر خیل و چشم نیست	به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد	مکنجد در شمار که شمارد
بیش خلع فرخنده بختان	بود افزون تر از برگ درختان
دستش بزل کوسرهای تابان	بود افزون تر از یک بیابان
مراد وی قبول خاطر تست	خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه خواری خوانت افتاد	بزودی پیش تو خواهد مرستاد

سیمه متوال از جانب مصر و زمین و محمل
ز لاجرا چون کلبه کل بمصر کشید

جواز مصر آمد آن مرد خرد	که از جان لیلیا بکسلد بند
خبرهای خوش آورد از غریز	تهی از خوشی پر کرد از غریز
کل بخش شگفتی کرد آغاز	سهای دولتش آمد بیرواز

درین خدمت مرا معذور دارد	کمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق کز ارباب	روان سازم و صد زرین عمارت
نزاران از کین نزاران و غلامان	صفوبر قاتان طوبی حسد امان
غلامانی بس سگوار شتی	مصفا تر ز علما بشتی
ز شیرینی و نازشان در سگر خند	ز لعل و زهرم بر مو کمر بند
قباب بیک گوشه سنگ	بزرین خانهای زرین نشسته
کینزانی همه در حاکم خور	چو چوران از صورت آب گل دور
معنبر طوطا بر کل کشاده	مقوس طاقا بر به نهاده
زار کو بر بخود بر بسته زیور	نشسته جلوه در سودج زور
زار باب کیاست مر که باید	زار کان ریاست مر که نباید
نوسم تا بصد اعزازش آرند	درین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اسرار بشنید	بمجد سر نهاده خاک بوسید

همانا خاک او آنجا سر شد	برات رزق او آنجا سر شد
اگر افتد قول رای عالی	نویسمش بدان دلکش حوالی
اگر بود صبر خانه خوبی	بودند مگر ری را خانه خوبی
عزیز مصر حوین این قصه شنود	کلاه فخر بر او ج فلک سود
تواضع کرد و گفت من که بستم	که در دل تخم این اندیشه بستم
ولی خون شه مراد داشت	سزد که بگذراهم سر ز افلاک
من احاطم که ابر نو بهار	کنند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صبر بزم	جو سبزه شکر لطفش خون توام
بدین لطفی که شد کرد است	کند واجب که بر بخت کند یار
کنم از فوق پاوزه دیده نعلین	شوم سوش روان بالاراسون العین
ولی باشاه مصران کان و	جناهم در گرفته خدمتی تنک
که که یک ساعت از وی دور کردم	به تیغ سطوشش زخوردم

نزدیده سیب او مشاطه در	سنبوده بریش نشیکر انشت
جمال او ز کل و امن کشیده	که پیر امن بید نامی دریده
ز زکس حسن او پوشیده خار	که زکس خیره چشمیت و قدح
نبوید در فروغ محمد باماه	که تا با او نگر در سایه
گذر چشمیت و جوش نفیقه	که چشم عکس بر ویش نفیقه
رون پرده منت لکاه کرد	ولی صد سوز از و پرون پرده
همه شایان هوا خوانان او	خواب لطف ناگاه او نید
سرافرازان ز صدر و قم نامشام	همه از شوق وی خون دل شام
ولی او در سیار و سر بر کس	هوای مصر در سر دارد و بس
مکند و خاطر او رام باروم	شمار آداب خاک شام را شوم
براه مصر شیم او سیل	برای مصر شیش رود نیل
ندام سوی مصرش این شغف	هوا انیز طبعش انطرف حلیت

بروازوی پامی چند آنجا	ز لیلجا را بود پیوند آنجا
ز نزد یکان یکی دانا گزین کرد	بدانای هزارش آفرین کرد
بداد از تخم صمد کونه چیز پیش	برفش رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه	ترا بوسیده خاک ستانه
بهر روز از نواز شهای کردن	عزیزی بر عزیزی بادت آفرین
مراد برج عصمت آقا بیت	که مراد جبک افتاده تایت
ز اوج ماه بر تر پیاست او	مذیده دیده خورسایه او
ز کوه سر و صدف صافی بدن	ز اختر در شرف پر تو فکن تر
کند پوشیده رخ زانه نظاره	که رسد بیندش چشم ستاره
بجز آینه کس کم دیده روش	بجز شانه کسی نی سوده روش
نباشد عزیز زلفش را میسر	که کای افتند در پای او
بصحن خانه چون کرد خرامان	نیارد پای پوشش غیر دامن

رسوای عسکر مصر زاریش	پدر چون دید شوق و بقرارش
اجازت داد لب بر عذر خواست	رسول از جملعتای شاهی
زبانم با عزیز مصر در بست	که هست از بید این فرزانه فرزند
که باشد دست و دست پیش	بود روشن بر دانا پرستان
که گوید دست پیش را بدل	زبان و مرا به زین مثل نیست
ز پیش ما بود کف باز کشد	رسولان زین تمنا در کشد

ز ستادن پدر زینا قاصدی سوی عزیز مصر عرض لایحا
 بروی و قبول کردن و یک آنرا ادا ایشان

ز نو میدی فرودش داغ بردا	ز لایحا داشت از دل بر جگر داغ
بجز روز سیاه نمانید	بود سر روز را و در سفیدی
علاج خسته جان پیش اندازد	پدر چون به مصرش خسته جان بود
علاجش از عزیز مصر جوید	که دانا است براه مصر جوید

کرم ندی لبوی دوست پرواز
 زوی باری چنین دورم مندا
 کرا من مرک خواهی مردم ایجا
 ز پیدا تو جان سپردم ایجا
 و کر خواهی مادر رخ و اندوه
 نهادی بر دم صد کنج خون کن
 بزر کن کاهی سیند باشد
 بموج غم کیمیا می چند باشد
 و لم از زخم تو صد جای ریش است
 اگر مسم نمی بر جای خویش است
 اگر من شد اگر غمکن تراچه
 اگر مسم من و ز وجود من چه سیزد
 و کر من تلخ اگر شیرین تراچه
 اگر شد غم من برباد کوشو
 و زین بود و نبود من چه سیزد
 دو صد غم من ازین بر تو یک جو
 نزاران تازه کل برباد و آید
 ز داغ مرک بر آتش نهادی
 کجا کرد در خاطر پریشان
 که من باشم کی دیگر از نشان
 بید افغان و درد از روز تابش
 درون غنچه و از خون لب
 سرنگ از دیده نمناک میرخت
 ز دست غصه بر سر خاک میرخت

بر کشور که افتد در ملت میل	ترا سازم زبودی شاه خیل
پد میکفت و او خاموش مسود	ببوی آشنای کوش مسود
خوشا کوش سخن کردن جا	بامید حدیث آشنای
ز نشان قضا بی دری آورد	ولی از مصریان دم برآورد
ز لای دید کز یار و یارش	نیاید هیچ فاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخواست	ز غم لرزان پوشاخ پد برخواست
بنوک دیده مرواریدی سخت	سرنگ از دیده می بارید و می گفت
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد	و کر میزد کس شرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من	بدین طالع کجا افتده ام من
اگر بر خیزد از دریا کاسی	که ریزد بر لب مرتضی
چوره سوی من لب نشاند آرد	یکای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری	چو خوشیم غرق خون هر چه داری

بدین دستور قاصد سرپای
 زنجار ازین معنی خبر شد
 که با اینان مصر ایامی است
 بسوی مصر یانم مکید دل
 نشیمی کردیار مصر خیزد
 مرا خوشتر از آن بادست صند
 درین اندیشه بود او کشید
 بگفت ای نور چشم و شادای
 بدار الملک کیستی شریف یاران
 بدل داغ تنم شود دارند
 بسوی بامید قبولی
 بگویم داستان مر سولت
 همی گفت از لب فرخنده نای
 زانندیشه دلش زیر و زبر شد
 ز عشق مصر یانم پشت شکست
 ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
 که در چشم غبار مصر یزد
 که آرد نافه از صحرا یی تا نا
 پیر وارشش پیش خوش نشاند
 ز بند غم خط آزادی دل
 بخت شهر یاری تا جداران
 بسینه تخم سودای تو کارند
 رسیدت اینک از هر یک سوی
 بیمنم تا که می افتد قبولت

بر جاقصه حش رسیدی	شدی مفتون او سرکش نیدی
سران ملک را سودای او بود	بزم نه روان غوغای او بود
هر وقت آمدی از شهر یاری	بامید و آتش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست	بخت دلبری دلشاد داشت
رسولان شاه از مرز و سرزمین	چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره بر رسیدند	بر گاه جلالتش ارمیدند
یکی منشو ملک و مال درشت	یکی محرم سیاحی در گشت
که هر یک تحفه کشور ستانست	ز شاهی خواستگاری نشانست
هر جا رو نهادن غیرت خور	بود تخت آن او و تاج پر
هر کشور که کرد جلوه کاش	بود و بهیم شاهی فزونی اش
اگر گیر و چو در شام آرام	دعای او کنند از صبح تا شام
و که آرد بسوی روم اسکن	غلام وی شوند از روم تارنک

همه پروانه آن شمع گشته	بر روی روانی هر جا جمع گشته
حوطی لعل شکر شکسته	بهمزادان چو در خلوت نشسته
ز شعله ی سخن آغاز کردی	سر درج حکایت باز کردی
شدی از ذکر مصراندز شکر	ز روم و شام گشتی بکینه
که تا بردی عجز مصرانام	حدیث مصریان کردی سرانجام
و افتادی بسان سایه لوزی	جوان نامش گرفت بر زبان
نوازی ناله بر کرد و نوازی	ز ابر دیده سیل خون فشانیدی
سخن از بار راندی و دیارش	بروز و شب همه این بود کارش
و گرنه بودی از گفتار خاموش	بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف غم از مهر و محبت
 زینجا و تنگ گشتن دی و از لایحه ی آن

زینجا که عشق آشفته حالش
 حیان پر بود از صیت جمالش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار	اگر خفت مجنون خواست شیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد	در باره بصیر و هوشش آورد
کنیزان راز سر سودا و آواز	که ای با من درین اندوه مساز
چرا مرده دولت پسایند	دلش از آتش محنت زما
که آمد عقل و دانش سوی من باز	روان شد زاب رفته جوی من باز
بیا بر دار از زبند و سیم	که بنود از جنون من بعد سیم
چو مدخل سیم را در بند مگذار	بست جو و بندار سیم را
بدر را چون سید این فرود کرد	باستقبال آن رفت از ترش
برسم عاشق اول ترک خود کرد	وزان پس ه سوی آن ترک کرد
دمان بکشا آن مار و سورا	رمان از بند زان سیم را
پرستاران بیایش سر نهادند	بزیرباش تخت ز نهادند
نشاندیش فراز مسند ناز	بزمین تاج گردنش افساز

پرستاران مرا بدرود کردند
بدان معصود جان و دل خطای
چو پیش مست گشت از ساعه خوا
بیشکی خوشتر از هر چه گویم
بزاری هست در دامانش او
که ای در محنت عشقت رسید
بپاکی کاخین پاک آفرید
که اندوه مرا کوتاهی ده
بگفتا که بدین کارت تمامت
پھر از خاصکاست مهرم
ز اینجا چون ز جانان این نشان
رسیدش باز از آن گفتا چون بو

به شایم نسیم فرسود کردند
بدینسان بود تا بر بود خواب
بجوابش آمد آن غار مگر خواب
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بپایش از مژه خون جگر ریز
تو ارم از دل و خواهم ز دیده
ز خوابان دو عالم برگزیدت
ز نام و شمع و خورشید آگایی
غریزی مصرم و مصرم مقامت
غریزی داد و عذر و جاه مهرم
تو کوی مرده صد ساله جان
بن زور و بجان صبر و بدل مو

ز زکریا نخت اسک از غوانی
 نند از غمکین دل خود عصت داز
 که ای تاراج تو میوش و فرام
 غنیم دادی و سخاواری نکردی
 ندانم نام تو تا سازمش و در
 بکام خویش میکردم سگر خند
 پوچید پس خوردم از غنمت خون
 میکنم که در حشمت عزیزم
 چنانکه گریزی را نوازی
 مبادا که سخن آغشته چون
 دل ما در زبده میوندیم تنک
 زدی تشنگان چون من خسی
 چو سوسن کرده ساز خوش ز با
 بیار خویش کرد این قصه آغا
 پریشان کرده نوروز کارم
 دلم بر دی و دل داری نکردی
 نیام جای تو تا کردمش کرد
 کنون در بندم از تو خون فی قد
 قدام چو کل از پرده پروان
 نه آخر مرا کمتر کنی هم
 ز بند محنتش آزاد سازی
 مبادا خلق رسوا گشت تی چون
 پدر را آید از فرزندیم تنک
 هنوز دکن بدینسان کسی

کمی در کمر پی که در خنده می شد	کمی مردو کای زنده می شد
همی شد هر دم از حال بجا	بدینان بود حال تابایی

نواب آمدن یوسف علیا سلام رنج را نوشت بر سر
و نام مقام دی باز داشت و بهوش باز آمدن

بیای عشق پر افنون و نیرنگ	که باشد کار تو که صلح و کجنگ
کمی کند زانه را دیوانه سار	کمی دیوانه را افزانه ساز
چو بر زلف پری رویان نهی بند	بزرنجیر خون افتد خرمند
و کر زان زلف بندی بر کشای	چراغ عقل باید روشنای
ز لعل یکیشی صبر و بهوش	بغم همراز و با محنت هم خوش
ز جام درد و آتش می خورد	ز شور عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی منبر	فتاد از آتش دل خاک بر
بسجده پشت سر و ناز خم کرد	زمین را رنگ گلزار ارم کرد

نباشد در نظر خندان کنش
 که بنیم سیر روی لاله رکش
 ز من چون برق خشان بگذرد
 بر ارد از دل پراشم دود
 اگر یاری دهد بخت بلندم
 بدین نجسیر ز پایش به نیم
 به پنجم روی و چندانکه خواهم
 بدور روشن شود رور سیاهم
 چه میگویم بخاری ناز پرورد
 که کبریت با شیندش کرد
 بروی جان نشیند کوه دردم
 بساطت دما دنی در نودم
 پسندم کی فتد بر خاطر شش
 بسیمین باق او از بند ازار
 مرا صد تیغ خوشتر بر دل شک
 که در دامان او خاری زند چنگ
 ازین افسانه های عاشقانه
 یکی افتاد ناکه بر نشانه
 قتاد از زخم او بر سینه اش چاک
 چو صید ز خنک افتاد بر خاک
 به پیوستی زمانی گشت دساز
 در آمد بجای خوشتن باز
 با فنون دل دیوانه خویش
 ز سر غار کرد افسانه خویش

بند پرشس بهر ایمی دویدند	به از رخسیرتد پرشس ندیدند
بفرمودند پیمان ماری از زر	که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمن ساقش آن مار که رنج	در آمد حلقش چون مار بر کنج
ز اینجا بود کنج خوشی آری	بهر کنج را ناچار ماری
چو زین مار زیر دامنش خفت	ز دیده مهره می بارید و می گفت
مرا پای دل اندر عشق بندست	سمان بندم ازین عالم پسندست
سبک دستی خنجر عمر فرسای	بدین بندم پیراسازد کران پای
مرا خود قوت پای نمادست	بدین شدن پای نمادست
بدین بند کران پای بستیم حبت	بدین تیغ جفا دل بستیم حبت
فرو رفت پای سر و در کل	رهنش بر کشت مشک
چه حکمت باغبان پسنددین با	که زنجیرش بند بر پای از با
پای لبرخی بخسیر یا بد	که در یک لحظه هوشش من را بد

گرفت از نو پری دیو اکنی را	فتاد آتش کاین پروا کنی را
سری مست از خیال خواب برخاست	حکیر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او ابله تر شد	بگردون دوش از اندوه پر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش	ز حد بگذشت غوغایی که بودش
ز نام عقل برون فرتش از دست	ز بند نپد و تمید مصلحت دست
همیزد هم غنچه چوب جان چاک	چو لاله خون دل میرخت برخاک
کمی از مهر رویش روی می کند	کمی بر بازلفش موی میکند
پرستاران بهر سولش نشینند	بگردند چو ماله حلقه بشینند
اگر زان حلقه بودی رنج تقصیر	برون جستی ز حلقه راست چون
و اگر فتنش آن حلقه دامن	سوی بستان شدی سرش دامن
و اگر بندش بگردی غنچه کرده	چو کل پی پرده کردی رو بپا زده
پدر زان واقعه چون گشت آگاه	دوا جو شد ز دنا میان دگاه

ز مشکین کدیوان دادت کمندی
 که بر من زان بهر موسیت بندی
 تنم را ساخت چون هوازمیا
 و لم را تنگ چون میم و مانیت
 که بر جان من پهل خیشی
 پیاسخ لعل شکر بارکشای
 بگو با این حال و دستانی
 که تو وز که امین خاندانی
 درخشان کوی کانت گدا
 کرامی شای یوانت گدا
 بکف از ترا آدم مم من
 ز جفن آب و خاک عالم من
 کنی دعوی که ستم بر تو عاشق
 اگر سستی برین گفتار صادق
 حق مهر و فای من کمندار
 به پی جفتی رضای من کمندار
 مکن دندان سیده سگرت
 مساز الماس دیده کوهرت را
 ترا از من اگر بر سینه دغست
 نه پنداری کران دغسم فرا
 مراد هم بدم تست در بند
 زوان عشق تو ستم نشان مند
 ز لعل او شنید این نکته دانی
 ز لعل او شنید این نکته دانی

نخستین خوابش در هم دام	نخستین چشم من در حقن آرام
نماید یارم اندر خواب دیدار	بود بختم شود از خواب بیدار
رسیدش حالش از اندوه برب	همی گفت این سخن تا باسی از شب
بنو آن خواب بل مپوشی بود	ز نا که زین خیالش خواب بر بود
در آمد آرزوی جانش از در	سنو زش تن نیا سوده به بستر
در آمد بار خن روشنتر از ماه	سمان صورت که ز داو ل بر و راه
ز جابجیت و سرد پایش انداخت	فطر عین رخ ز پایش انداخت
که هم صبرم ز دل بر دی هم آرام	و من بوسید گای سرو کلندم
زیر آلاشی دور افزیدت	آبان صانع که از نور افزیدت
ملطف از آب حیوان برتری داد	را بر خیل خوابان سروری داد
لبت را مایه قوت روان ساخت	قدت را کلین بسمان جان ساخت
که چون پروانه جان من خوش	ز روی دلفروزی شمع افروخت

خوش آندل کا نذر و منزل کند عشق	ز کار عالمش غافل کند عشق
در و خشنده برقی بر فروزد	که صبر و سوش را فرمن بسوزد
نماند روی اندوه سلامت	سود کای برو کوه سلامت
جانش سلامت کیش کرد	که عشقش از سلامت پیش کرد
ز لیلی هم میگوید سالت	پس از سالی که بدارش شد سلامت
مالی آسایشی پشت خمیده	نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای ملک بامن چه کردی	رساندی آفتابم را ببردی
مخندی چون کامم را استقامت	نشانم کردی از تیر سلامت
بست سرکشی دادی غم نام	کز حزن سرکشی چیزی ندادم
نهادی بر دلم از مهر تابی	بخیلی می کنی بامن بخوابی
به پداری نکردی دشمنی	نیاید هم که در خوابش پیغم
نشان بخت پداری آن خوا	که دردی پیغم آن ماه جهان تاب

تنی کز سوز و شر باشد سرشته
 معاذا الله کز زاید و شسته
 و گر گفتا که این خوابت نمارست
 غمی باید بهیز نمارست جان گاست
 و گر گفتا که سستی مکرر اندیش
 برون کن این محال از خاطر خویش
 بکنغا کار اگر بودی بدستم
 کی این بار کران دادی شکستم
 مراند پر کار از دست رفقا
 عنان اختیار از دست رفت
 مرا نقش نشسته در دل سنگ
 که بس محکم زست از نقش در سنگ
 اگر بادی وز دیا آید
 از سنگ آن نقش محکم چون زواید
 چو دایه دیدش اندر عشق محکم
 فرو بست از نصیحت کوشم دم
 نهانی رفت و حالش با بدست
 پیر زان قصه مشکلی شفت
 ولی چون بود عاف از دست تدبیر
 پیر زان قصه مشکلی شفت
 حواله کرد کارش به تقدیر

خواب دیدن ز اینی یوسف را خلیل السلام دست دوم
 و پسرش یحیی حبیبین و دیرادر و طره حنون شیدین

ز عفاست نامی پیش مردم	ز مرغ من بود آن ماهم کم
چه شیرینیش تلخ کاف	که سیدانه ز کام خویش نامی
ز دوری که چه باشد تلخ کاش	کند باری زبان شیرینش
ز بان کشد آنکه پیش پای	ز هم از ی بلندش ساخت پای
بجواب خویشین سیدارش داد	به پیوستی خودمشیارش داد
چو دایه حسرتی از طومار او خوانم	ز چاره ساریش حیران فرومانم
بلی این حرف نقش بر خیالت	که نادانسته را جستن محالت
مرادی راز اول ماند این	کجا در آفرین حبتن توانی
نیاست از دلش چون بند کشد	با صلاحش بن بند کشد
نخستین گفت کاین کار دیو است	همیشه کار دیوان مکر و ریوت
بمردم صورت زیانمانند	که تا بروی در سودا کشانند
ز لیلی گفت دیوی را چو بیا	که بخاچین پسین شکلی دلار

نو خورشیدی جو ماست کاستن ^{حسب}	زوال چاشکاست خواستن ^{حسب}
یقین دادم که ز دماهی ترا راه	بکورشش مرا تا کیت آن ماه
اگر در آسمان باشد فرشته	ز نور قدسیان ذالش سرشته
تبسیج و دعا خوانم چنانش	که آرام بر زمین آسمانش
و گریه بشد بری در کوه و بیشه	غیرم خوانیم کارست و بیشه
بسخیرش غزایها بخوانم	کنم در شیشه و پشت رخام
و گریه بشد حبس آدمی زاد	بزودی سازم از وی خاطر
که باشد خود که پیوندت نخواهد	نه بنده بل خداوندت نخواهد
ز لیا چون بدید این مهربانی	فزون رود از وی و افسانه خوانی
ندید از است گفتن هیچ چای	گرفت از گریه به رادر استاده
که کنج مقصدم بس نابیت	در آن کنج نماید اکل بیت
چگونه با تو از مرغی نشانه	که با عفا بود هم آشیانه

تقاط از پرده دل گردمت ساز	ز جانش شسته بچیدم لبه ناماز
غذا از شیر دادم شکرت را	بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم	سحر شد زین رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی	چو شب شد خفته در اغوش بودی
هر کاریت خدمتکار بودم	بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جارت سرود لر بایت	قنادم همچو سایه در فایت
چو شبستی بخدمت ایستادم	چو شبیدی بایست سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم	بدان صدقت پرستارم که بودم
زمین از دولت پنهان چه داری	رخود میکانه ام زینان چه دارم
بگو آفر درین کارت که انداخت	که برد اینسان خروبارت که انداخت
چنین آشفته و در هم چرایی	چنین باد و غم هم چرایی
کل رخسار چو از دست ازینسان	دم کرم چو از دست ازینسان

سوی بست از گمان کس خیالی	سوی کردند با هم قلم و قالی
ولی نزدش غلام نمیشد	سخن بر هیچ چیز افز نمیشد
از آنجمله فسونگر و آیه داشت	که از افسونگری سه ماهه داشت
براه عاشقی کار آ از موده	کمی عاشق کمی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق	موافق ساز یار ناموافق
دستی آمد زمین بوسید پیش	بیاد آورد خد متسای پیش
بگفت ای غنچه بستان شای	بخاری از تو کلر و یان مباحی
دلت خرم لبست یرخنده بادا	ز فیت بخت را فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی	که کردت طوطی جانم تذروی
من از جبهه وفان جو پارم	که پروردت زمانه در کنارم
رخت زان غار من بودم که دیدم	به تیغ مهر من نافست بریدم
سروتن شستم از مشک و کلاب	کلاب مشک بو کردم خطابت

کمی از کریمش آب میرخت	چه جای آب خون ناب میرخت
هر قطره که از مرکان کشادی	نهانی راز او بر روفتادی
کمی از آتش دل آه می کرد	بگردون دو داهش را می کرد
بهرایی که از دل برکشیدی	کسان بوی کباب شنیدی
که از روز و شب خواب و بخت	کل خورش نموده لاله زرد
به استی همه گزینج باغی	زوید لاله خالی زد اسبغی
کنیزان این نشانیها که دیدند	خط استغنی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کار اسبغی	قضا جهان این حال عجب است
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست	همانا که کسی چشمش رسیده است
یکی گفتا و این معنی پسندش	که از دیو و پری آید گزندش
یکی گفت این همه آثار عشقت	دلش بیگ بریر یا عشق است
ولی کس را به پیداری ندیدست	ز خواشش کو یی این آفت رسیده است

چو شب بگذشت دفع بد کار	بشت از کریم چشم نو نقش از
لبش تر بود از خون خورون	کلون خشک را مالید بر لب
بیالین رونق کلبر تر د	بیستر جان ز سرو و سیمبر د
شب و روزش بین این کدشتی	سرموی ازین این کدشتی

از متا به تغییر حال زلیخا که تیر تر شد نه فکر کنان
 افتادن در آیه را کثرت استغیا ر که از آن شسته کد

کمان عشق مرا جاف کند تیر	سیر دوزی نباشد کار تیر
چو سازد در درون آن تیر خانه	ز پرون باشد از اصد نقش
خوشت از بخردان این نکته گفتن	که مشک و عشق را نتوان
اگر بر مشک کرد برده صد بوی	کند غمازی از صد پرده پش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میدا	بسیه تخم غنم پوشیده میکا
ولی سر سبز آن مردم ز جایی	همی کرد از درون نشو و نمایی

خیال بایریش دیده تیشاند	سم از دیده سم از لب کوسر افشاند
دلم بر دی و نام خود گفتی	نشانی از مقام خود گفتی
منید احم که نامت از که پرسم	کجایم مقامت از که پرسم
اگر شایبی ترا آخر چه نام است	و کر مایی ترا مثل کدام است
مباد اسپیکر چون من گرفتار	که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم	کش و از دیده و دل خون بام
کنون دارم من بخواب مانده	ولی از آتش در تاب مانده
چنانکه گزنی آیم بر آتش	بناشی همچو آتش کرم و سرکش
کلی بودم ز کلزار جوایف	بر و تازه چو آب زندگانی
نیز بر سر کرم بادی وزیده	نه در پا کرم خاری خلبیده
بیک عشوه دلم برباد دادی	مزارم خار در بستر نهادی
سم شب تا سحر که کارش این بود	شکایت با خیال بایریش این بود

دمانش با بر قیسمان در سگر خند
 دلش چون نیشگر صد جا که بند
 نظر صورت اغیار میداشت
 ولی پوسته بی با یار میداشت
 عثمان و دل بدستش خود کجا بود
 که هر جا بود با آن دلربا بود
 ولی که عشق در کاهم شکست
 ز جبت و جوی کامش بای شکست
 برون از یار خود کامی ندارد
 درونش با کس آرامی ندارد
 اگر گوید سخن با یار گوید
 و اگر جوید مراد از یار جوید
 نذران بار جانش بر لب آمد
 که تا آن روز محنت را سرا آمد
 شب آمد از کار عشق باز
 شب آمد رازد از عشق باز
 ازان بر روزشان شب اختیار
 که آن یک پرده زین پرده دار است
 پوشش شد روی در دیوار
 بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
 ز تار شکست او تار بر چنگ
 ز ناله نغمه جان کاه پرده داشت
 بزیرو بم فغان آوازه برداشت

سمن از آب شبنم روی خود
ز لایحا پنهان در خواب توین
نبود آن خواب خوش میوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند
نقاب از لاله سیراب بکشاد
کر بیان مطلع خورشید و کرد
ندید از کلخ دوشین نشانی
برانشد که غم آنرو جالاک
ولی شرم کمان برفت دستش
نهان میداد رازش در دل تنگ
و میخورد چون غنچه بلبل
لبا و با کنیزان در حکایت

بنفشه جعد غیر روی خود
دلش را روی در محراب دور
ز سودای شیش میوشی بود
بستار را بپشتش لایحه دادند
خمار آلوده چشم از خواب بکشاد
ز مطلع سر زده هر سو که کرد
غوغی نه شد و ز در خود زمانی
کر بیان سمج کل رخ زنده چاک
بدان صبور یای بپشتش
چو کان لعل لعل اندر دل شک
نمیداد از درون کشیم پروان
دل او زان حکایت در شکایت

از این صورت بمعنی رسیده	ز اینجا از زینجا پی رسیده
یکی از واصلان راه بودی	از آن معنی اگر آگاه بودی
نشد در معنی از اول خبردار	ولی چون بود در صورت گرفتار
بصورتها گرفتاریم مانده	سمه در بند پیداریم مانده
بجا یکدل سویی صورت گراید	بصورت گزین معنی یونما
از آن در گردن آرد تیشه اش	یقین داند که در کوزه نمی هست
نیاید یاد خدین سفارش	چو سازد غرقه در یای زلالتش

وزیرین سیم سری بر اینجا و زکس خواناک
کشون و اینجا شمس خجندار خون

عروس بجگاه آواز برداشت	سحر چون مرغ شب برداشت
لحاف غنچه از گل در کشیده	عنا دل سخن دلکش بر کشیده

ز لایحی چون برویش دید پکنیا	بیک دیدارش افتاد ایچہ افتاد
جمالی دید از حد لب دور دور	نذیده از یری نشنیده از دور
ز حسن صورت و لطف شمایل	ایرشش لبه دل فی سبک
گرفت از قامتش در دل خیال	نشان از دوستی در دل نهالی
نهالش آتشی در سینه افروز	وزان آتش متلع صبر و دین
وزان غنچه فشان کمبوی دین	بر مور شمه جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش ناله شد جفت	ز خواب آلوده چشمش غرق خون
دل تنگ از لیش تنگ تنگ رسا	زدندانش فربه عقد کمر سا
ز سیمین ساعدش نشسته از خود	میانش را کمر در بند کیست
برویش دید مشکین خال	نشسته از وی سینه اسار تش
ز سبب غنچهش آسب جان دید	بدان سیمی که دیدی کی توان
بنا میزد چه ز پا صورتی	که صورت کاست و اندر معنی افروز

ز بر او بخت زلفی چو زنجیر
 خرد را بسته دست و پای تدبیر
 کشیده قامی چون تازده شمشیر
 باز او غلامش سه و از او
 فروزان لمحه نور از چشمتش
 نه و خورشید را روبرو بر چشمتش
 مقوس ابرویش محراب یکا
 معبر سایه بان بر خوابگاهان
 رخسار می ناز و جبرج فردوس
 ز ابرو کرده آن نه خانه در کوس
 مکمل نکشش از سر نه ناز
 ز مرکان چو بکر مانا و ک انداز
 دو لعلش از تبسم در سگر رز
 دمانش در حکم شکر آب
 ز پری درش از لعل در افشان
 چو از گلگون شفق برق درخشان
 بجنده از ثریا نور میر بخت
 گمان از پسته پر شور میر بخت
 ذوق چون سنبلی از غنچه مطوق
 ز سبب آو بخت آبی معلق
 بگل خال خوش از مشک و اغی
 گرفته آشیان ز اغی و یاغی
 ز سیمین ساعد و باز و توانگر
 زنی سیمی میان چون موی لا

ز شهر مرغ شب خنجر کشیده
از گنجدار کاخ شمشیر یاری
به پیداری غامزه دیگرش تاب
فقا ده از دهل کو پی دهل کوب
سکرده موزن از کلهاک یا سح
ز لجن آن میهای شکر ناب
برش سوده ببالین جعبل
ز بالین سنبش در هم کشیده
بخوابش چشم صورت بین غموده
در آمد از درش ناکه جوانی
سما یون پیکری از عالم نور
ر بوده سر سبز حسن جمالش

ز بانک صبح نای خود بریده
چو حارس دید شکل کو کناری
خواص کو کنارش کرده در خواب
بجوم خواب تشش به بر جوب
فواش غفلت شب مردگان
شده بزرگش شیرین شکر خا
تنش داده به بستر غم کل
بکلزار صریرش نقش حید
ولی چشم در کار دل کشوده
چیکویم جوانی نه که جوانی
بباغ خلد کرده غیرت حور
گرفته یک یک غنچ و دالاش

بیمین لعبستان از خرد سالان	بصبحی خانه در عرس اغزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوا	بنودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان حسد و دوشا دیو	وز آن حسد خاطرش از او بود
کس از ایام بر گردن پیاید	وزین شبهای آبتن چه پاید

در ایام منام دین زینجا نوبت اول تنوع آفتاب
 جمال دین علیه السلام و کشته عشق شدن
 وی بر آن تنوع نهفته در ایام و کشته

شبی خوش بچو صبح زندگانی	نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و مایه آمیدی	حوادث پای در دامن کشیدی
دین بستان برای پر نظاره	نمانده بار خورشید ساره
روده دزد شب موش عساره	زبان بسته جوس جبان جواره
سکا ز طوق کشته حلقه دم	دران حلقه ره فریادش کم

کمی در عشوه مسند نشینی

کمی در جلوه ایوان حسامی

بهر روز نوی کا کلفت در پرتو

صفای او نمود آیدیم را رو

بیک جنبش دوباره سر

ز پاپوشش سران دامن پیدی

ندای دست جزیرانش را

سبی سوان سوادارانش کردی

ز سمنزادان سمنزاران خورده

نه سرگز بدلتش ماری نشسته

بنوده عاشق و معشوق کس را

بش چون ز کس سیراب خفتی

بز پادشیه روی و پستی

ز زکشت حله مصری و شامی

هنوده بر تنش جز خلعتی نو

در آمد از ادب پیشش ز بانو

چو هر روز از برچی نموده

بدین دولت مکر دامن رسیدی

که در آغوش خود دیدی تنش را

پری رویان پستماریش کردی

بخدمت روز و شب پیشش ستاده

به یکبارش پیاخاری شسته

نداده ره بخاطر این موس را

سحر چون سنجه خندان سگفتی

بوی هر کس که همزانوشیند
 رخ دولت دران آینه بیند
 قدم در لطف نیز از ساق کم
 چو او در لطف کس صاحب قدم
 چنان بودی بر فتح جاگ ویت
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 اگر در چشم عاشق کردش جای
 ندانم از روزی که کویم
 یزید خود که وصف آن پری کرد
 که ز یوز را جانش ز یوزی کرد
 پیر از کوهر تبارک افشرداشت
 که در یک خراج کشوری داشت
 دو لعلش را که بود او زده گوش
 همیبر دزدل و جان لطف آن هو
 اگر یک بستیش کوهر ز کردن
 شدی کنج جواهر حبیب دامن
 مرصع موی بندش کز قفا بود
 نزاران عقد کوهر را مهابود
 نه که لطفش کز فتنی یار و دست
 که یارستی بدستانش بروت
 نیارم پیش این از ز خبر داد
 که شد خلخال و اندر پاشش افتاد

میانش موی بل از موی نمی	ز بار یکی برو از موی سینه
پنارسی کمر از موی بستن	کران موبودیش بیم کستن
شکم چون تخت قائم کشیده	بهری دایه ناف او بریده
سرش کوی اما سیم ساده	چه کوی کز کمر زیر او فتاده
بدان زنی که کرافش و شیش	برون رفتی خمیر ساز انگشت
ز دست افشار زردین بر خمش شو	بیا وین سیم دست افشار بشو
ز زیر ناف تا بالای زانو	نکوم هیچ نکته کهنه یا نو
ندارد در حرم آن حرمگاه	حصار عصمتش اندیش راه
سخن راغم ز ساق او که چو نست	بنا حیسن اسمن سوزنست
بنامیزد بود و کلد شده نوز	ولی از چشم هر پی نورستور
صفای او نمود آیین راز	در آید از ادب پیش زانو
از آن آیین تمزانی او	که فیض نور تاب از روی او

بیاض کردنش صافی ترا ز عجب
 برود و شش زده طعنه سخن را
 و وستان سر یکی چون قبه نور
 و وناز تارزه برسته ز کشتاخ
 ز بازو کج و سیمش در بغل بود
 پی تقوید آن پاکیزه چون در
 پری رویان بجان کرده پندش
 ز تاراج سران و تاج دره سیم
 کفش راحت ده مر محبت اندش
 بدست آورده ز انکشتان قلمها
 دل از سر ناخوش بسته خیالی
 به پنج انکشت مر را برده به
 بگردن آوردنش آهوان باج
 کل اندر چوب کرده پیرهن را
 جباری خاسته از عین کافور
 کف امیدشان سوده کشتاخ
 عیار سیم پیش او دغل بود
 دل با پکان عالم از دغایر
 رک جان ساخته تقوید بندش
 دو ساعد استینش کرده سیم
 نهاده مری بر بر دل ریش
 زده از مهر بر دلهار قلمها
 فروده بر سر بدری هلاکی
 ز زور خشم مر را کرده رنج

دو کیویش و سندی رسباز	ز شمشاد سرفرازش رسباز
فلک در محالش کرده تلقین	نموده از چشمتش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمین نموده	دونون سر کنون از مشک سوده
بزیر آن دونون نقطه دو صداد	نوشته کلک صنع او ستارش
ز حد نون او تا حلقه میم	الف واری کشیده پی از میم
فروده بر الف صفر و ما را	یکی دو کرده آشوب جبارا
شده سیمینش عیان از لعل خندان	کشاده سیم را خنده بدندان
ز بستان ارم روشن نموده	در و کلماتش گفته کونه کونه
بر و سر جانبش خالی نشانی	چو رکنی بچکان در کلاستانی
ز خندانیش که سیم لی زکات	در و جانی راز آب حیات
بزیر غیب اردا نام برد راه	بر و کرد آمده رشی از آن چاه
وارد دل بود ناب آبخ	که هم جامست و هم گرداب انجا

ز فو قش تاج را قبال مندی	ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در جنبش از جودا کمر بند	ظفر باند تیشش سخت پیوند
ز لیلی نام زیبا و ختری داشت	که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی	فروزان کو سری از درج شاهی
نه کجند در بیان وصف جمالش	که کم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فروز آیم و موشش	شوم روشن ضمیر از عکس روش
ز نو شین لعلش استمداد جویم	ز وصفش آنچه در کجند بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده	ز لبان لاف کفر کشیده
ز جوی شهر یاری آب خورده	ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام مو شندان	از و نامشگ فرق امانه چندان
فراوان موشکافی شانه کرده	نهاد فرق تارک در میان
فرو آو بخینه زلف سمن سایی	فکنده شاخ کلر سایه در پای

چه میگویم چه جای آفت است	که رخشان چشمها اینجا سر است
مقوس نوری از قید چه و چون	سراز جلیبا چون آور و سرون
چو آن بچون دین چون کرد آرام	پی رو پوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نشان داشت	وگر کردش بجان جاجایان داشت
ز لیلی که رنگ حور عین بود	مغرب پرده عصمت نشین بود
ز غورشید رخش نادره بای	که قمار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد	ز نزدیکیان بنامد عاشقی آورد

در صفت لب زینجا که مغرب از طلوع آفتاب حالمش
 مشرق کشته بود و یک هزار درجه از آن در که

چنین گفت آن سخن آن سخن	که در کنجینه بودش از سخن کنج
که در مغرب زمین شایه ناپوش	همیزد کوس شایه نام طمبوس
همه سباب شایه حاصل او	نمانده آرزوی در دل او

در آن ایام هر کس مل دین بود
 که دزدی هر که گشت پای گیرش
 و گریه بره بر وی و بچه نه
 برویش چشم روشن نشد
 بدوشد خاطر یعقوب حسرم
 به پیش روی یوسف قبله یافت
 بیوسف بود در خوش راحه اندو
 بیوسف بود در کاری که بودش
 بانی هر جا که زان سان مینابد
 چکوم کان چو حسن و دلبری بود
 می بود از سیرا شناسی
 نه نه میهات روشن آفتابی
 نه از روی بر فلک افتاده تابی
 برو حکم شریعت اینچنین بود
 که رفتی صاحب کالا اسیرش
 چو کرده آماده بردش سوی خانه
 پس از یکجدا حل چشمش فرو بست
 ز دیدارش نیستی دیده برسم
 ز فرزندان دیگر روی بر تافت
 بیوسف بود چشمش دیده افروز
 بیوسف بود بازاری که بودش
 اگر خورشید باشد نه نیابد
 که بیرون از حد حوری پری بود
 از کون و مکان پر روشنایی
 نه از روی بر فلک افتاده تابی

ندارم طاقت دوری یوسف	خلاصم ده ز بهوری یوسف
بخلو نگاه راز من فرستش	بجواب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر جویشند	ز فرمانش بصورت سرنه سچید
ولیکن کرد با خود سیله ساز	که تا کیرد ز یعقوب بشن آن باز
کبکف ز اسحق پوش یک کبرند	بخدمت سوده در راه خداوند
چنان بست آن کمر بر میانش	که اکاییش قطعاً ازانش
کمر بسته بمعقوبش فرستاد	وزان پس در میان او ازده دراد
که گشت آن کمر بند از میان کم	که رفتی سر کسی رازان تو هستم
بزیر جابه بست و جوی کردی	بس آنکه در دگر کس روی کردی
کمر بندی که مردستش کهستی	ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف راز خود رو در بر کرد	میان بندش نهانی زان کمر کرد
چو در آخر یوسف نوبت افتاد	کمر رازان میانش بست بجشاد

و جان تابود بهره مادرش / ز شیر خوش شستی سگرش را
 جو دیدش در کنار خود دوسال / و میدایم ز سرش در نواله
 سگرانی در پی از صحرای کرمی / ز مادر ماند با سنگ سیمی
 پدر خون دید حال کوسر خوش / صدف کردش کنار خواهرش
 ز عم مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال پرورش یافت
 قدش آینه خوش رقاری آورد / لبش سم سگر گفتاری آورد
 دل عم ز مهرش شد چنان بند / که گشتش از و کلینطه پیوند
 بر شب نغمه چون جان برش بود / هر روز آفتاب منظرش بود
 پدر هم آرزوی روی او داشت / ز سر سوسل خاطر سوس او داشت
 جز او کس را درون غم نمی یافت / بکه که دیدنش تسکین نمی یافت
 چنان میخواست کانه و لغز / پیش چشم او باشد شب و روز
 بخواهر گفت کای کز مهرورزی / بفرقم چون درخت بیدریزی

چو خوان دعوتش چیدند از افاق
ازین مان شد او راه عدم کو

چو یعقوب از عقب زین کارزم
اقامت را بکنعان محل افکنند

شمار کو سفندش از بزوش
پسر پرون ز یوسف یازده

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
دمید از بوستان بل منای

ز کلزار خلیل الله کلی است
برآمد اختری از برج اسحق

علم زد لاله از باغ یعقوب
غزالی شد شمیم از نای کنعان

موفق شد بدین انفس اسحق
زد از کوه پد کلمانک یعقوب

ز حد شام بر گیوان علم زد
قناتش در قریش مال و فوزند

در این وادی شد از مور و مرغ
ولی یوسف درون جانفش راه

برخ شد ماه گردون را برابر
منو از آسمان جان پلا

بقای نازک اندامی برو پست
راز وی او منور چشم آفاق

از و هم مرهم و سم داغ یعقوب
وزور شک خن صحرای کنعان

ز مهر خویش گشت کردش خبردار
به پشانی زدش بوی پدر
چو کل از ذوق فرزندش شکفت
چو لیل رکب رویش شکفت

نهال حایل یوسف را از بهارستان عیب نداشت
شادان آوردن در آب دید به یوسف پیش دادن

درین نو بگه صورت پرستی
ز نیکو کس نبوت کوسستی
حقیقت را بهر دوری ظهور است
ز اسمی بر جهان افتاده نور است
اگر عالم یک دستور ماندی
بسی انوار کان دستور ماندی
که از گردون کرده نور خاتم
نکیر و نفعی بازار انجم
ازستان از چین باران بند
ز تاثیر بهاران گل خنند
چو آدم رخت ازین محراب است
بیاش شیت در محراب
چو دی هم رفت کرد آغاز در
درین تلبیس خانه درس تقدیر
چو شد تدریس درس آسمانی
بنوح افتاد دین را با سپانی

از ان جاه و جلال آدم عجب ماند	بمعنوا ن زیر لب را ند
که یار بیان دخت از گلشن	تاش کاه چشم روشن کیت
برو پرتو دولت چرمانفت	جلال و جاه چیدن از کجی یافت
خطاب آمد که نور دیده است	فرخ بخش دل غمیده است
ز باغستان یعقوبی نهالت	ز صحرائ حلیل الله غزالت
ز کیوان بگذرد ایوان جاش	زمین مصر باشد تختکاش
ز بس خوبی که در ویش عیانت	حسد اکثیر زبان جهان است
کند روی تر آینه دار	بخش ز آنچه در کنجینه دار
بگفت اینک در احسان گشام	بخش و آنک جالش حار دام
از ان خوبی که باشد دلبهرازا	دو بخشش کی مرد دیگر ازا
بی نسخ تان درج ار کشاند	خط حسن شمش نمائند
پس آوردش بسوی خانجوش	صفا بخشش دل پی کینه خوش

تا ده صیف بصف دیگر خلایق	بترتیب خوش تدبیر لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد	زمر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش بویست آمد چون یکی ما	نه زخورشید اوج و غرت و جا
چو شمع انجم آن جمیع ممتاز	میان جمیع شمع آسار افراز
جمال کنیوان در پیش او کم	چنان که ز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش	خدای خاک پایش صدر دایوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون	ز حد عقل فکرت مشه بیرون
بقدرش خلعت لطف سیاه	بفرقش تاج فرق پادشاهی
چینش مطلع صبح سعادت	شب غیب از رخس روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس	ز ظلماتی جهانی مفسد
همه ارواح قدسی بی کم و کاست	علما بر کشیده از حجب و راست
درین محرابی خورشید تقدیل	افکنده غفلت سیح و تهلیل

طمع دارم گر ناکه شکر فی	بخواند زین محبت نامه حرفی
بنامه سان بر حرف من لبت	نسایم خامه سان بر حرفم نکشت
به و را دورا کر سپند خطای	نیار و برسد من ما جرای
بقدر وسع در اصلاح کوشد	و کرا اصلاح نتواند پوشد

دایستان شمع جمال یوسف در شبتان غیب در هفت
دیو داند دل آدم را میشاید به فروغ آن سوختن

کهر بنان دریای معانی	ورق خوانان وحی آسمانی
چو تارنج جعبان گردن آغاز	چنین دادند از آدم خبر باز
که چون ششم جهان پیش کشند	بر او اولاد او را حبلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پیش	ساده مرصفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم در جای	ساده در مقام پی روی پای
کروی باشکوه باد نای	تنج سوکت شای مباهی

چو از دویا بکند در زشت زیبا	چو از دویا بکند در زشت زیبا
ولی دویا سوی رشتی شتابد	از دویا زشت زیبا بی نیاید
کشت از کلکونه کلک کنی من زاید	رخ کلکونه را کلکونه باید
نه بیند دیده زان حسد تیره حالی	چو کلکونه بروی تیره مالی
جمالش از همه خوابان فرو ده	از معشوقان چو یوسف کس نبود
چو اول یوسف ثانیست خوانند	ز خوابان سر کرانی نه اند
بعشق از جمله افزون شد ز لیلیا	بنود از عاشقان که حق این لیلیا
بشایم امیری عشق و زید	ز طفلی تا به پیری عشق و زید
چو بازش تازه شد عهد جوانی	بس از پیری و عجز و ناتوانی
بدان زاد و بدان بود و بدان مرد	بجز راه وفا و عشق سپرد
نخابه کوهر افتخارم ز سر یک	درین نامه سخن را غم ز سر یک
ز حکمت تازه کنی درج سازم	بر نقدی که از ایشان چرخ سازم

بدین شغل گیری ساخت بزم
و هم از دل برون راز نهان را
که بشد دولت شیرین و خسرو
سر آمد دولت لیلی و محسنون
چو طوطی طبع را سازم سکر خا
خدا از قصه ها چون آتش خواند
چو باشد شاهان و حی منزل
کرد و خاطر از نار است فرسند
سخن راز پوری چون راستی
از آن صبح نخستین پی فروغ
چو صبح آفرین از صدق دم زد
بصنعت کربارانی درویش

بر پرافتانی اکنون شغل کرم
بجند نام بکر مایم محبان را
بشیرینی نشام حن و نو
کسی دیگر بر آمد سازم اکنون
رحمن یوسف و عشق زلیخا
با حسن وجه از آن خواهم سخن راند
نباشد کذب را امکان بدخل
و کرد خود کوی آزار است ماست
جمال به بجز ناکلاستی نیست
که لاف روشنی از وی درو
ز خود بر آسمان زرین علم زد
بگیرد زان چهره از روی غنی

خرد کار و باری چون سخن نیست	جهانزایا دکاری چون سخن نیست
بعالم سرچه از نویی و کمن زاد	چنین گوید سخن دان که سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر نهد	دل از صفحه مستی رقم زد
چونند قاف قلم زان کاف موفد	کشاد از چشمه اش فواره نوز
جهان تا شان که در بالا و پست	ز جوششهای آن فواره مست
چو زان جوشش کند بگفته رانی	کلی باشد ز کلزار معانی
زنده با نفس مستش بدمان	برون آرد ز کلزارش فرمان
کنده بر در و واژه کوشش	فقد از مقدم او موشش بدوش
کنده خاطر با استقبالش آینه	در او دل بر چون غنچه اش تنگ
کمی لب نشاط خسته آرد	که از نیم اندوه بارد
از خند لب اندوه مست	و زوکیان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بر نیم از و	معاذ الله که دامن پیم از و

که جانی چون شدی در عاشقی بپر	سبک روی کن و در عاشقی سپر
بند در عشقهای زی و استانی	که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک کند ز آب	که چون از جباروی ماند بجا
چو از عشق این صدا آمد بگو	با استقبال بیرون رقت شو
بیان کشتم کرو و زمان بری	نهادم رسم نو سحر آوری
بر اغم کرد تا تو فتن بخشد	که تخلم میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی	که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه کنس بد بکنم دو	کنم چشم کو اکبر کریم آلود
سخن را پای بر جای رسانم	که نواز و با حنفت آسمانم

دست نه کل از جن فصاحت صدق حیدن و شربت
اتمام در آن حیدن از حبت سبب رسم کتاب

سخن و پیاچه دیوان عشق است	سخن نو باد و ستان عشق است
---------------------------	---------------------------

متاب از عشق رو کر چه مجاز است	که آن بهر حق کار سازیت
بلوح اول الف پی تا نخوانی	ز قرآن درس خواندن کی توانی
شیدم شد مریدی پیش پیری	که باشد در سلک دستگیری
بگفت ارباب شد و عشقت از جای	برو عاشق شو آنکه پیش آیی
که پی جام بی صورت کشیدن	نشانیدم معنی پیشیدن
ولی باید که در صورت نماینی	وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن	نباید بر سر پل ایستادن
بجد که تا بودم درین دیر	براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مسک من پی نماند دید	به تیغ عاشقی نمانم بریده
چو مادر بر لبم استبان نهاده	ز خو نخوانی عشقم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است	ممنوز آن بوی شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق	و هر بر من دما دم این فزون عشق

ز عالم روی آور در غم عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مباد	دل پیشت در عالم مباد
فلک گشت از سودای عشقت	جهان پست از غوغای عشقت
اسیر عشق شو کار ازاد باش	غمش بر سینه نه نشاد باش
غم عشقت و هر گری و مستی	اگر پی عشق باشی خود پرستی
زیاد عشق عاشق تازگی یافت	ز ذکر او بلند او از کی یافت
اگر محزون نه می زین عالم خور دی	که او را در دو عالم نام بردی
مزاران عاشق فرزند فتنه	ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نای ماند از ویشان نه نشانی	نه در دست زمانه داستانی
بسامغان خوش بیک گشتند	که خلق از ذکر ایشان بگشتند
چو ابله دل از عشق افسانه گویند	حدیث بلیل و پروانه گویند
بیکستی که چو صد کار از ماست	همین عشقت و چه از خود را

بهر پرده که بینی پردگی است	قضا جنان مردل پردگی است
بعشق اوست دلرازند کافی	بعشق اوست جانرا کامرانی
دلی کو عاشق حو بان دلجوت	اگر داند و کر نه عاشق اوست
هلا تا نعلی ناکه کموی	که از ما عاشقی وز وی کموی
که همچون یکوی عشق ستوده	از و سه بزده در تو نموده
تویی آینه او آینه آرا	تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بگری آینه هم اوست	نه تنها کج او کجینه هم اوست
من و تو در میان کاری ندایم	بگره پیونده پنداری نداریم
جان بهر که تم در عشق بهیم	که پی این گفتگو بهیم بهیم

کمال بیان صفت عشق بسن و ستا
فارسیت نظم کتاب به آن پر بسن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن سپرد دل جباب کل نیست

برون ز دخیمة ز اقلیم تقدس
ز سر آئینه بنمود روی
از و یکلمعه بر ملک و ملک تافت
همه بوجیان سبوح بویان
ز خواصان این بحر فلک فلک
از ان ملعه فروغی بر کل افتاد
رخ خود شمع از ان آتش بر افروخت
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب
ز نورش روی خود آراست لیلی
لب شیرین بشکر ریز بکشد
سر از چوب کنگر بر آورد
جمال اوست سر جا جلوه کرده

تجلی کرد بر آفاق و انفس
هر جا خاست از وی گفت گویی
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
نمذ از سحری سبوح کو یان
بر آمد غفلت بجان ذی الملک
ز کل شوری یان بلبل افتاد
هر کاشانه صدر پروانه را سوخت
برون آورد نیلوفر سر از آب
هر مویش ز مجنون خاست میلی
دل از پرویز برد و جان فرماد
ز نیخاراد مار از جان بر آورد
ز معشوقان عالم بسته پرده

نه با آینه رویش در میان
 صبا از طره اش گشته تباری
 گشته با گلش همایه سبیل
 رخ ساده زمر خطی و خایه
 نوای دلبری باخوش میاست
 ویلی آنجا که حکم غرور میت
 کمور و تاب مستوری ندارد
 نظر کن لاله را در کوساران
 کند شوق کمریز خارا
 ترا چون معنی در خاطر افتد
 نیازی از خیال او گدشتن
 چو بر جاست حشایش تقاضا
 نخست این جنبش از حسن ازل است
 نه زلفش را کشیده دست نشا
 ندیده چشمش از سرمه غباری
 بنسته سبزه اش پیرایه گل
 ندیده هیچ چشم از زوی خیالی
 قمار عاشقی باخوش میاست
 ز پرده غرور و درنگو نیست
 به بندی در زرو زن سر زارد
 که چون خرم شود فصل بهاران
 جمال خود کند زان اشکارا
 که در سلک معانی نا در افتد
 و بی پروا بگفتن یا بگشتن
 نخست این جنبش از حسن ازل است

در کشته زاده که بخت مظهر	بطفی شد طعلش تاج وافر
خرد چون دید جاه و احترامش	سمی کرد آرزو نقش زماش
درین میدان که خالی باد از در	فلک طاس تی را پر فرج کرد
یزمش خور یکی ز زمین متوج با	دلش چون نام دایم پر شرح با

در بیان اکر هر یک از عشق و جمال مرغیست از
 آیشمان و حدت پرین در است چهار
 مظهر کمر است از دیده اگر نوای عزت معصوم
 از انجاست اگر انجاست عاشقیست هم از انجا

دران خلوت که سستی بی نشان بود	بکج سستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش و بی دور	ز کف و کوی مایی تو بی دور
جمالی مطلق از قید ظاهر	بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دل را شاه بی در حلقه غیب	میرا و منش از تمت عیب

کین گاه بد اندیشان پی با	بود ز اندیشه نا امینی پاک
اگر کین بود چون محسوس	ز مغرب تا مشرق طشتی از زر
نیارد هیچ غور از دوع پریر	که در طشت زرا و بگرد نیز
چو صبح آنجا که لطف او بخشد	چو طلمت ظلم از آنجا رخت بند
چو برق آنجا که قدرش بر فروزد	بیک شعله حبس فی را بسوزد
خداوند به پیران جو انجست	که تا هست آسمان خیزد زمین
بزیر پای تخت تا میشت باد	تبارک چیر ظل الهیشت باد
فلک با چتر او در جایلو	زمین با تخت او در خاک بوی
خراب آباد عالم باد معمور	با ولاد کرامتش تا دم صور
بخصیص آنکه چرخ آمد طعیش	ز ما ز اتاج سر نام بدیش
ز نامش آن غم از وی مشرف	به تعریف عرب باد معرف
جهان را تا بلندی هست وستی	مباد این نام پاک از لوح هستی

کشف بحر کمال آورده در مشت	کشیده جو بیاری از سر انگشت
دو صد گشت امل در شست زاری	شده سبز از سر جو بیاری
زدستش کار برویم مستند از کج	خروشان باشد بر کف زمانیم
منوذه لعل از زرقشان تیغ	نهفته تیغ خود خورشید در تیغ
چو گشته برق تیغش بر تو افکن	جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را که چه بقایت	بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فانی تر کیاست	نیاید تیرگی باروشنی راست
ز عدل او بوقت خواب بکیر	کند نطق از لپک خفته پیر
ز شب کردی جو یا بدگرگ مالش	نه از دینه میشش کرد بالمش
بی جذب محبت چمن گل باز	شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پیشه بر شاخ برومند	اگر شاخ کوزنی را کند بند
کند شیر زبان مشک کشای	به پنجه بخشد از بندش مای

در تیرک حبتن مذکر خواجه که مقبضای عهد ذکر الصالحین
نزل از حبه ذکر او سپید باید استیصال رحمت و سهود

جهان یک چه ارواح و چه اجسام	بود شخصی معین عاملش نام
بود انسان دران شخصی معین	چو عین با صره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است	جهان مردی سلطان حسین است
بیر این جنید طاق مینا	دو چشم آفرینش و ست پنا
خوشا چشمی که پناهی از ویافت	به پناهی توانایی از ویافت
فلک صد چشم دارد بر ره او	که چشم خود کند منزله او
ز روی او ست روشن چشم عالم	بنوی او ست کلشن خاک آدم
بحسن و خلق و لطف و خوی پیل	بود یوسف درین مضر فلک نیل
در اصلش کریم ربی قدیم است	کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سز و کر از کمال خویش او	کند پر فلک یعقوبی او

یکی پسند که در قید کی نیست

موزه روی در بالا و پست او

کند درستی او خوش را کم

چو کرد و قطع اندر بحسب ناچیز

خوش آنانی که سر بر خاک اویند

سمه پر مایه از سرمایه او

مبادا سایه او از جبهان دور

مین غم احسار ملک کیش

مخصوصا عمر فرزندان نایش

درین زنگار کون کاخ ز اندود

جهان آینه مقصودشان با

وز در شکنجای اندکی نیست

اگر بسیار اگر کم هر چه است

به بند دارد و حیثیت تو نیم

ز جبرش کی بود امکان نهم

دل جان بسته فکر اویند

سمه در نور حوازی سایه او

ز نقدش دیده ایام پی نور

به پیش او از دور فلک پیش

مفضل دار اخلاق کرامش

لحم ریسی سوم الفضل و الجود

وزان نورست درم مشودشان

بسم الله الرحمن الرحیم

برجا المکن طرح زراعت	برسم کاوٹا دار قناعت
اگر افتد قبول تمتش مفت	شود کاو زمین را آسمان غنبت
بجز من کو پی او فصل چون	ز ثور آورد کاو از چرخ کرد
فلک را بین کواکب در میان	ز خرمناش یکفر بال دان
بمقارنش چون داری م	بدان ماند که گوی روح اعظم
که کر جان مرکب یا بسیط است	بجمله فیض احسانش محط است
سماهی بهره ور شد از نوازش	ز قوت سوی فعل آمد کاش
کمال روح اعظم زین چایند	بجز دم وی این تخمین چایند
مقام خواجه برتر از مکانست	برون از حد تقریر و بیانت
دلش بحر است ز اسرار الهی	از و یک قطره از نه تابمائی
بجنبش چون درایک بحر ز غار	بجنبش قطره چون آید بدیدار
چونشند مراقب دیده بر هم	ببند و دیده دل از دو عالم

کتاب فقر را دیباچه راست	سوادش نوک گلک خواجه است
کسی چون اولوح ارمینان	نزد نقش بیع نقش بندان
چو فقر اندر قبیله شایسته آمد	تبدیر عبید اللهی آمد
بفقر آزا که لطفش آتش ناکرد	بیر که خرقه بودش قبا کرد
ز درویشش هر کس نشان است	روای خواجگی در پاکشان است
جهان باشد بختش کشت زاری	منخواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه که ز آدم بن کام	ز بستان بهشت آمد بدین دام
نزارش مزرعه در زیر کشت است	که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرعه فشانند تخم و دانه	در آن عالم هند انبار خانه
زمین با همش کشت خاک است	زمینی خاک اندر ره چاک است
زمینی خاک کا ندر راه پسند	بدامانش بجا کردی نشین
اگر قیصر اگر مغفورین است	بگردن او خوش چین است

زوایح آرزوت باد کی خوش
 کنون کرتن نه خال آن حرم است
 بخود در مانده ایم از نفس خود را
 اگر بنود چو لطفت دست یاری
 قضای افکن از راه مارا
 که بخش از یقین بر دل حیات
 چو رسول روز رستاخیز خیزد
 کند با این که کمرایی ما
 چو جوکان سر فکنده آوری رو
 بحسن اهتمامت کار جان
 زویم از دل بر قندیل آتش
 بحد آنکه جان آنجا مقیم است
 برین در مانده چو پند و بختیاری
 زویم مانیا بدیج کاری
 خدا را از خدا در خواه مارا
 و هدا که بکار دین نیاید
 با تش آب روی مانیزد
 ترا اذن شفاعت خواهی ما
 بمیدان شفاعت اتمی گوی
 طفیل و مکران یا بد تمای

در محب سلطان که موجب مدح سلطان سلطان
 در محب زندگانی را ضمیمه است

بدو دستی یافت و کارنا	بکن دلدار سیه دلداد کارنا
اگر چه عرق دریای گنایم	فتاده خشک لب بر خاک را سیم
تو ابرمستی آن به که کای	کنی بر حال لبش کان کهای
خوش آنکه کرد در سویت رسید	بدیده کردی از گویت کشیدیم
بسجده سگرا نه کردیم	چراغست راز جان یروانه کردیم
بگرد و وضعات کشتیم کتبخ	ولی چون بخیره سوراخ سوراخ
زدیم از اسکا بر چشم بخواب	حرم است مان وضعات آب
کمی فتم از ان ساحت غباری	کمی سیدیم از و خاناک و خاری
از ان نور سواد دیده دادیم	وزین برشیل دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگزفتم	ز چهره پایه اش در زکرفتم
ز محراب سجده کا بستیم	قدح کاست بخون دیده بستیم
بپای سرتون قد است کردیم	مقام راستان درخواست کردیم

لباس مرا عتق شدن در
اقتباس و شفاعت گویند

ز محوری برآمد جان عالم	ترحم یابی اندر رحم
نه آتش رحمتی للعالمین	ز محرومان چراغ نشستی
ز خاک ای لاله سیراب بر خیز	چو ز کس خواب چند از خواب خیز
شنید آنکه کلامی نی به آواز	معانی در معانی زار پر دار
شب اندوه مار را روز گردان	ز رویت روز ما فیروز گردان
بن در پوشش غیر بوی جام	بسر بر بند کافوری عامه
فرود آویز از سر کیسوانرا	فلک سایه بیا سر و روانرا
ادیم طایفه نعلین ما کن	شراک از رستم جانمای ما کن
جهانی دیده کرده نوش را همنده	چو نوش اقبال پای تو خواننده
ز حجره پای در صحن حرم نه	بفرق خاک ره بوسان قدم

مکانی یافت خالی از مکان	که تن محرم نبود آنجا و جان
قدم زنگ حدوث از جان شست	و جوب آلاش اش مکان
یکی مانند آن از لغت یکی باک	ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود	میرا ما ز کیفیت که چون بود
به چندی گنج آنجا و نه چو سینه	و ز بند از یکی لب و ز فرو نی
شنید آنکه کلای فی به آواز	معانی از معانی را ز پرواز
نه اکای از و کام و زبان را	نه همای بد و لطف و بیار را
ز درکش کوشش عاز با و درشت	ز خورش دست و لاکو ته کشت
لباس خرم به بالای او تنگ	سمه عقل و صحرای اولنگ
ز کفین بر رست آن و شنیدن	زبانین گفت و کو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای	وزین دریای جان فرسار برون پای
درین مشق و زوانای منم	سخن را ختم کن و الله اعلم

<p>چو سایه واقع زیر پایش بیا اندازش آنگه اطلال خوشتر</p>	<p>آفتاد از شوق سرو دلربایش چو شد بر تخت اطلال غمیت اندیش</p>
<p>باز بزمین باز بزمین باز بزمین باز بزمین</p>	<p>باز بزمین باز بزمین باز بزمین باز بزمین</p>
<p>ز روف حمله آیین هو خوشتر گرفت از دست روف عیش زوف</p>	<p>بستد پرش سراغیل از کین حبت چو روف شد مشرف از وجوهش</p>
<p>عمر لاسکان چو زانو داشت عمر لاسکان چو زانو داشت</p>	<p>عمر لاسکان چو زانو داشت عمر لاسکان چو زانو داشت</p>
<p>بدان درگاه ولادت برد مکنا ز مرکب از شکی جهانند</p>	<p>کلی بر بند ازین دمانیزه است جهت زامره ارشش در نمایند</p>

د آمد ناکمان ناموس اکبر	سبک رو ترا زین طاووس اخضر
برو مالید پرکای خواجه برین	که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان ز رخ آبکدخت	تو بخت عالمی بچو آب بخت
بیچ راه عرشت کردم ایگ	براق برق سیرا و مردم ایگ
جهنده بر زمین خوش باد پای	پرنده در هوا منخ سهای
چو عقل میاوی افلاک کردی	چو فکر بندی کی تو روی
یوست کس عنان او کشوده	نه از پای رکابش کشیده
چو آن دل کز تبار دارد فروغی	نمیده ران او آسب داغی
کرتش مایستی آخر به خوردن	کرتش شغل او کردون کردن
نیزین پی رخ پشت نازش	نمیده برخی از کس پشت ریش
ازان دولت سرچون خواجه	خرامان نه تعب زم خانه زین
شد از سبب حیان کردن صداد	در جان اندی اسری عبیده

ز نور لوش سایه است بر معارج قد راز در ده شرا

پیشی و بیا چه صبح سعادت	دولتهای روز افزون زیاد
ز قدر او مثالی لیل القدر	ز نور او براتی لیل البدر
سواد طره اش خجالت ده حور	بیاض غره اش نور علی نور
نیمش جبهه بیل شانه کرده	سواش اسگد شبنم دانه کرده
مبارک ثوابت چرخ سیما	مبته بر جهان درمائی اوبار
کز فیه کرمش آرام در وی	کوزن و شیر با هم آرام دو
طرب را چون سحر خندان از ولایت	کزین روز محنت زویش تاب
در آن شب آن چراغ چشمش	سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهان	سوی دولت سزای آفرینش
پیشو تخت بر مری زمین کرد	زمین را ممد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در سکر خواب	ندیده چشم بخت این خواب در خواب

ز سایه بود برتر پایه او	زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه	ندید از جان کسی خاک سایه
فلک همچون زمین چون سایه داشت	ندید از دست او بر پایه وارث
بسنگ از دست دشمن لعل خست	بیشی ریک پشت حمله بست
اگر چه کور شد از چشم هر خام	چو سره ساخت روشن چشم اسلام
دانش بود از در حقیقت پیر	شد از خون و جگر جان حقیقت پیر
یکی دینار بود از علم و فرهنگ	محکم آمد پی و بنار شد از سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری	نشد تا بحر بزمه کامل عیاری
بی دیوار ایمان بود کارش	ولی شد جبار دایه شت و جانش
کجا در راه دین در آذما می	که تا باید بدو ای دوا می
دوای درد جامی درد او باد	دلش نموده غم پرورد او باد

در بیان کلمات

حلیل از وی سیمی یافت کاش
 مسیح از مقدم او مرده کوی
 مبصر جانش از کنعان سید
 دران وی که صالح ناقش کش بود
 ز بستان و غا ازاده سروی
 قدش را پایه کردون حسامی
 بیلا سایه بان چتر سخا بش
 چو در برابر بر اشارت
 دو نون شد دور میم حلقه ماه
 بلی چون داشت و تش بر قلعت
 بنوشت خط وی زد خط پیکر
 خزان سرو وی از سایه ازاد
 جهان از سایه سرو وی آید

بروند همچو فرم کلمان خوش
 یکلم از مشعل او شعله جوی
 غلامی بود یوسف زر فرید
 بیاد مجلس با باقه خوش بود
 ز باغ اصطفی رعنا تذر وی
 لبش را سایه یکم العفای
 چو زین قتب بر جبر آفتابش
 ز دوازده باب معجز نشارت
 چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
 رقم زد خط شق بر دو انگشت
 بگلک نسج بر توری واه
 جهان از سایه سرو وی آید

محمدش قام چون نامور سخت	ز میمش حلقه طوق کمر سخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد	از آن سه حلقه ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حاشش اگر	خرد با جمله دانش حاشش شد
درین دیرسدس نوبت روشن	مشمش روزنی از پشت کلشن
چو پای راست از خنقال آید	سردین پروان شد پای مالش
چه نامت این که در دیوان هستی	برو مکرمت نه می پیش دستی
ز باغم چون زوی حرفی سر آید	دل و جاغم ز لذت پر بر آید
چو نام نیست نام آور چه باشد	مکرتم تر بود از مرچه باشد
مکرتم شد ز عالم نسل آدم	مکرتم تر و سیت از مر مکرتم
خدا بر سروران سرداریش داد	ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم درین هستی قدم زد	ز مهر رویی سج آراش دم زد
ز بودش کشتی راه مفتوح	ز بودی راه بخودش کشتی نوح

نه پند پیک مغر خندان
 جو بادام دو معنه از ار دندان
 چو خوشه پرور و صد دانه در
 بهر دانه رسد تیغش بر
 چو خنجر کیدل آید بروی از چای
 نیاید با همت از ان خنجر از ار
 سکنه من اگر از حد بروست
 هزاران بار از ان فضیلت و زوشت
 اگر باشد غصه میان صد گنایم
 توانی شستن از چشمم بر ایم
 هر کلج که گردم سرخ دیده
 کنون از سره خونم چکیده
 خیال غیب تو از دیده شوم
 از انزوا شک سرخ آید برویم
 نظر کرسی در پی آیم کرد
 سر شک آبی بروی کارم
 دو چشم من دور و دست
 همین بس آب رویم تا قیامت
 از بن سودا رسم شاید لبودی
 رسان از من به پیغمبر درودی

در اکت
 فایده بسیار
 عیبه الصلوات

زبانم را نه که خود کشادی	و لم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و جبری از زبانم	نخاوی لقمه خویش در دماغم
نه از دندان بر و کوفی رسیده	نه از خوردن کلور بخشش رسیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده	ز تلخی برشته شیرین کاریم ده
بید گفتن زبان من مکر دان	زبان من زیان من مکر دان
ز کلکم که جبه حرف خطایی	کز آن پیش آیدم چون و چرا می
خط عفو من بران حرف خطاش	چو کلکم زان میسکن در کشاکش
کیما می ام و فایر ورده تو	ز آب کل برون آورده تو
سرمست از و فاسر سوی مایل	ولی پیم بسوی تست در کل
کلی کان بای من گیر و بگویت	از ان کل که نه در زنگ و بگویت
چو غنچه یکدم کرد ان درین باغ	چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
درین راه حاصی جز یکدی نیست	دو دل بودن بجز بی صلی نیست

بدان نور از تو کرم پوششی نیست	چه حاصل زان جو مارا کوششی نیست
ز ناگوشیدن خود در فروشم	بده توفیق کوشش تا بگویم
چو دانا همچو نادان گشت بی غرقت	زدانش تا بنادانی چه غرقت
زدستانهای نفس ناخوش آسنا	مکن بر باره حسن عمل تنک
دران شکنجی که ما باسیم و ای	ز رحمت سوی ما کبشای رای
و از آن ره خوان سوی درگاه ما	با ایمان بر برون همراه ما

محسین مناجات لطیفی

سرای مشارکت

من آن غمخسرم که دایم دانه	فنون و خوشتم افسانیت
نویی کاساب کارم ساز کردی	در رحمت برویم باز کردی
گرامت کردی از خدمت پسندی	بتوفیق بجویم سر بلندی
براست سره سان کردی بینم	کشیدی سره چشم راه بینم

چو دیدی کار رود در کار کردار	قیاس گل کرد از کار بردار
دم آخر که آن کس را گذر نیست	سرو کار تو جز با کار گزینیت
بد و آزار از همه روی را دست	وز و جو چشم کارت راست



خداوند از هستی ساده بودیم	ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیستی ما هست کردی	بقید آب و گل پا بست کردی
ز ضعف و ناتوانایی مانندی	ز نادانی به انانی رسانندی
فرستادی باره شن گمانی	بامرونی فرمودی خطایی
میان نیک و بد تخلیط کردیم	کمی از نیک و کم از بد قریط کردیم
ره فرموده دنیا کم سپردیم	بنا فرموده دنیا پی نشدیم
تو نکند شستی ز دستور عنایت	نیوشیدی ز ما نور هدایت

چه داند که چندین در چه کارند	همه تن روشده رود که آرند
بهر دم تازه نقشی می نماید	ولیکن نقش ندی را نشایند
نخنان گلی بدست شگ بسیار	بر یک روی هزار پی آرند
خلیل آسادر ملک یقین زن	نواهی لا احب الا فلین زن
کم هر دم و ترک سرش کی کن	رخ و جنت و جی در یکی کن
ز سر زده بر روی و راهیت	بر اثبات وجود او کواست
بجو نقش دل هر سو شندی	که باشد نقشها را نقش ندی
بلوچی که سر از آن نقش پیدا	نیاید یک الفزان بی قلم را
درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان شست	که آزادست و انانی شست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی	ز حال خشت زن غافل نمایی
بجام این همه مصنوع ظاهر	نصانع چون نه مشغول خاطر

دلالتاکی درین کاخ مجازی	کنی مانند طعمان خاک بازی
تو یکن دست پرور مرغ کستای	که بودت آتش یان پرون ازین کاخ
چرازان آشیان پیکانه کشتی	چو دومان جغد این ویرانه کشتی
سپیشان بال و پر ز آینه شکر خاک	پیر تا کنس کرایوان افلاک
پهن در رقص ازرق طلیحانان	روای نور بر عالم فشانان
سمه دورش بازوی گرفته	مبغضه راه فیروز ی گرفته
دل مر یک چو کوی از جنبش خاص	بچو کان ارادت کشتی بر قاص
یکی از غیب او در شرق کرده	یکی در شرق کشتی غرق کرده
شده کرم از یکی سسکانه روز	یکی شب رانده سسکانه فروز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سر رشته دولت کسته
چنان کرمند در منزل بریدن	کزین گرمی ندانند از میدان
زرنج را نشان فرسودگی نیست	میان در دو پاراسودگی نیست

بمازان مشت مستی نه آمد	که مست هستی و مستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد پی بیای پی و ستم دراک
فرود آیم یا بالاست تا بیم	ز حکمش نزه سپرون نیایم
میرا ز آتش از یونی و چندی	میرا از زیستی و ملبندی
ز چو پیش چون و چند ما هست	بلندان با علوت در اولست
خرد و ذات او اشفته رای	طلب در راه او نیست و پای
اگر نهند ملطف خودت دم پیش	شود زو دوری دم بدم پیش
چو خیزد صدمت صیبت جلالت	بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمند از نادانی خویش	حاکم حیران ز سرگردانی خویش
سمان بهتر که ماستی هو سناک	کنیم آمدن از زنگ سوس پاک
ز بود خود و فراموشی کنیم	پس مانوی خاموشی نشینیم

فلک را انجن افروخته و از انجم	زمین را زینب مردم دو مردم
مرتب ساز سقف چرخ و ایر	فراز چار دیوار غنا
بناف غنچه کلر نافه پیوند	ز کلن شاه کلین علی بند
قصب بان عروسان بهار	قیام آموز سر و جوی یار
بلندی بخش بهمت بلندی	بهستی افکن مرخود پسندی
کناه آمرزندان قسح خوار	بطاعت کیر سپهر ان ریا کار
اینس خلوت شب زنده داران	رفیق روز در محنت گزاران
ز بحر لطف او ابر بهاری	کند خار و سمن را آب یاری
ز کان جود او باد حسنه انی	کند درخش چمن رازد قشانی
ز شکرش پیکر کام شکر فانی	ز قهرش زهر عیش تلخ حرفانی
وجودش آن فروزان آفتابست	که ذره ذره از وی نور یابست
کز آن نورش دیده دارد نهانی	فقد در عصمت نابود شانی

سخن را خود را بجای ماند	وزین نامه بحسب نامی ماند
درین نموده شیرین فسانه	نمی بایم صدای این سنان
در افغان با دما حوز و ندور	تجی حنا ناکر و ندور
زینم بحسب زین زینم غای	که باشد بر کفشتن زین باوه جایی
بیا جایی و ناکر شرمساری	ز صاف و در پیش از این واری

سبب و در کمال کمال

بنام آنکه نامش جز جاننا	تا پیش جوب تیغ زیننا
زبان در کام کام از نام او یافت	غم از سر شیده انعام او یافت
خز و راز و نمود و دم بدم دور	مزاران کنیت بار یک چون
بی آن موز با شانه کرد	ز دندان شانه را و ندان کرد
تو انانی و هم نام تو انانی	تو انانی و هم نام تو انانی



آه غنچه امید بکشای
بجند ان از لب ان عشق باغم
درین محنت سرای بی موی
صمیم را سپاس اندیت کردان
ز تقویم حسن و بهر وزیم بخش
ولی وادی ز کوه سر کج بر کج
کشادی ناله طبع مراناف
ز شرم خامه را بشکر بیان کن
کلی از روضه جاوید بجای
وزان کل عطر پرور کن دما
بنغمه های خوشم کن شناسا
ز بانم راستایش شکر کردان
بر اقلیم سخن و سیر وزیم بخش
ز کج دل ز بانم کن کهر سنج
معطر کن ریشم قاف تا قاف
عطرم نامه راغبتر نشان کن

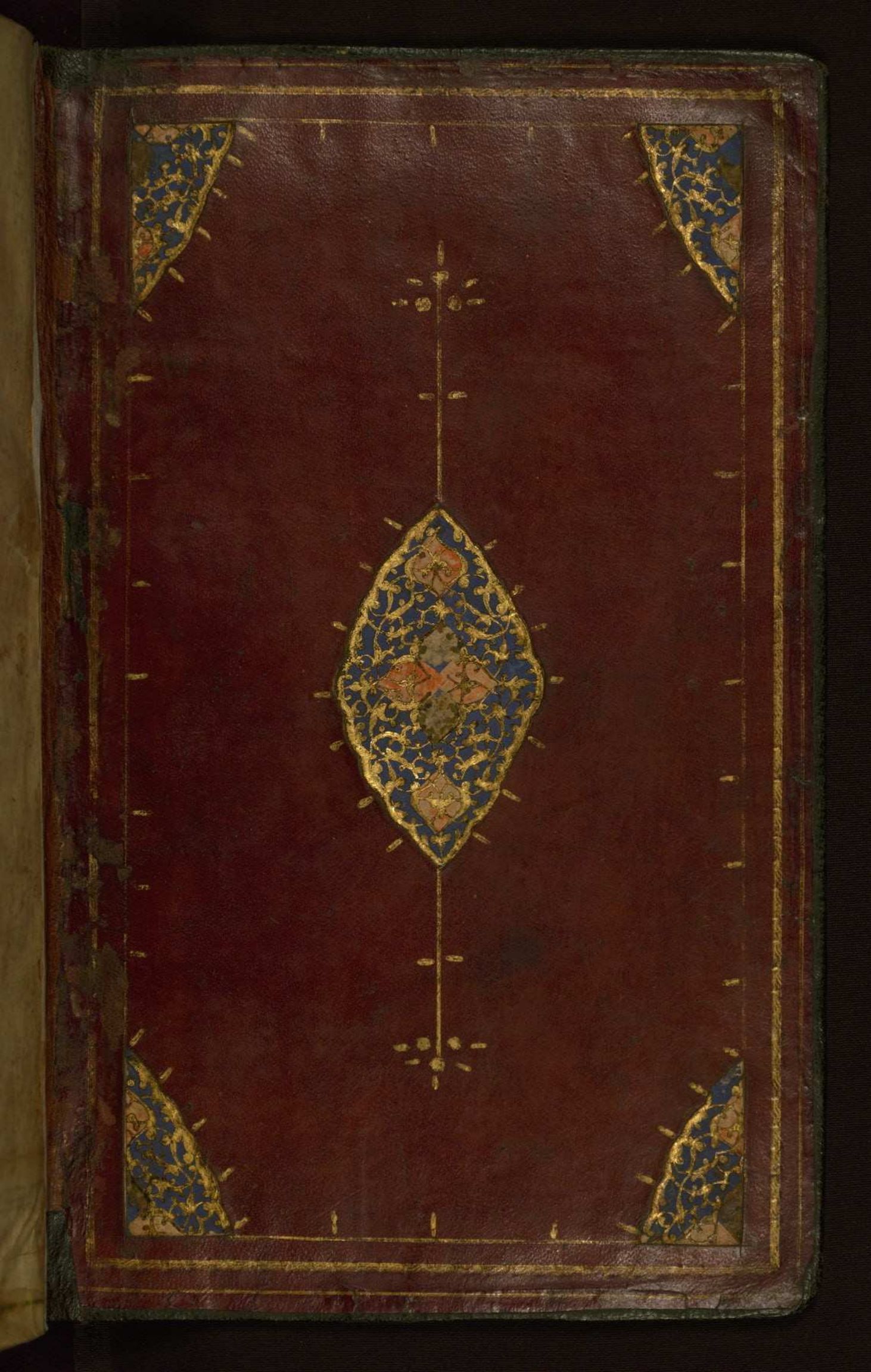
يوسف النخعي

N. 644



بابا سزاده مصطفی جلی مدرسه قره حصار قزوین
حافظ فواد ۲۹ رله ۱۷
کفل پستنه عربی که چپه افند رتاه هجری ای علی قرین
کفیل المشد

کتابي خوشنویس در علم دور
همه آنکه







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

incomparable beauty that they inadvertently cut their hands.

fol. 150b:

Title: Yūsuf gives a royal banquet in honor of his marriage

Form: Illustration

Label: Once Yūsuf, depicted here with a flaming halo and seated at the left side of the composition, received divine approval to marry Zulaykhā, he organized a banquet to which he invited the Egyptian king and officials. The banquet takes place in an interior defined by two curtained windows and tiled walls with floral decoration.

Provenance	Pāpās-zādah[...], dated [1]311 AH / 1893-4 CE (fol. 1a)
Acquisition	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
Binding	<p>The binding is original.</p> <p>Dark brown goatskin (with flap); panel-stamped central and border divisions with floral and vine designs, brushed with gold; red doublures with central lobed medallion and cornerpieces of gold filigree work over colored paper that has significant losses</p>
Bibliography	<p>Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 334.</p> <p>Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 356, 359-361, 369.</p>

Written surface	6.5 cm wide by 13.5 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 12 Framing lines in gold, green, orange, black, brown, and blue
Contents	<p><i>fols. 1b - 174a:</i></p> <p><i>Title:</i> Yūsuf va Zulaykhā</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">الهی غنچه امید بکشاى ...</p> <p><i>Hand note:</i> Text written in nasta'liq script in black ink; chapter headings written in nasta'liq script in white ink</p> <p><i>Decoration note:</i> Double-page illuminated incipit with headpiece (fol. 1b-2a); interlinear gilt illumination (fol. 1b-2a); framing lines in gold, green, orange, black, brown, and blue; rectangular panels for chapter/section headings</p>
Decoration	<p><i>fol. 1b:</i></p> <p><i>Title:</i> Illuminated incipit page with headpiece</p> <p><i>Form:</i> Incipit; headpiece</p> <p><i>Label:</i> This illuminated incipit has a blue and gilt headpiece with polychrome floral decoration. The text, divided into two columns, has interlinear gilt illumination with additional floral decoration.</p> <p><i>fol. 50b:</i></p> <p><i>Title:</i> Zulaykha traveling to the Aziz of Egypt, her future husband</p> <p><i>Form:</i> Illustration</p> <p><i>Label:</i> This illustration depicts Zulaykha in a blue-domed litter on a camel led by a cameleer. The retinue is entering the capital of Egypt.</p> <p><i>fol. 116a:</i></p> <p><i>Title:</i> Egyptian women overwhelmed by Yūsuf's beauty</p> <p><i>Form:</i> Illustration</p> <p><i>Label:</i> This illustration depicts Yūsuf, who is identified by a flaming halo, entering a room where Egyptian women sit peeling fruit with knives. According to the narrative, the women were so distracted by Yūsuf's</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.644
Descriptive Title	Yusuf and Zulaykha
Text title	Yūsuf va Zulaykhā <i>Vernacular:</i> يوسف وزليخا
Author	<i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> نور الدين عبد الرحمان بن احمد جامي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE
Abstract	This manuscript is an illuminated and illustrated copy of the famous story of Joseph and Potiphar's wife (Yūsuf va Zulaykhā) by Nūr al-Dīn Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE), executed in the tenth century AH / sixteenth CE in Safavid Iran. The text is written in black nasta‘līq script and begins with a double-page illuminated incipit with headpiece (fol. 1b-2a). The manuscript contains three illustrations (fols. 50b, 116a, and 150b). The dark brown goatskin binding, which is original to the manuscript, has panel-stamped designs and red doublures with gold filigree work over colored paper.
Date	10th century AH / 16th CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Support material	Paper Cream-colored laid paper
Extent	Foliation: 174
Collation	Catchwords: Written obliquely outside the frame on versos
Dimensions	14.0 cm wide by 22.0 cm high

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.644, Yusuf and Zulaykha
Title: Yūsuf va Zulaykhā



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011